

حکایات امری

برای اطفال
بها

جلد دوم

سنه اجون عزیزم
خواه / امیدوارم نه یاد نفرم باش
بادست بخوان و مقصه های آن را یاد نمیر
ناظمه ۱۹/۰۲/۰۵

حکایت امری

برای اطلاع
بهانی

چلدر قلم

علم

روحی ارباب

مُؤْسَسَةِ عَلَى طَهْوَ حَاسَّةِ اَمْرِي

١٢ - بِرْجِم

”ذكره الوار“

فرزندان عزیزم ! شما میدانید که در در ورہ حضرت نقطه اولی و حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امرالله مردمان فداکار و بزرگوار و دانشمندی پیوسته شدند که در راه پیشرفت امراللهی هستی خوبش را فدا نمودند و درین عشق و محبت به بازماندگان آموختند و یادگار گرانیهای در این جهان فانی از خود باقی می‌گذاشتند .

حضرت عبدالبهاء روح ما سوار فداء در سال ۱۹۱۵ میلادی شرح حال بعضی از این نفوس مخلصه مؤمنه را بیان فرمودند و بعد در در ورہ ولایت مولا ی حنون حضرت ولی امرالله ارواحنا لرسمه الاطهر فدا شرح حال آنان بچاپ رسید .

شرح زندگانی و ایمان بعضی از این نفوس را بیان ساده از آن کتاب اقتباس کرده برای شما بیان میکیم .

مسمیه
میمیه

آقا شما ای حاجه سکنیده؟

در سالهای پیش در حوزه درس جناب شیخ مرتضی انصاری که از مجتهدین بزرگوار و علماء معتقد اسلام محسوب میشوند جوانی به تحصیل مشغول بود . این این جوان آقا محمد قائیی بود . آقا محمد بسیار جوان باهوشی بود مؤمن و مؤدب بود و در آنکه زمانی از همه شاگردان جلسه اجتہاد و چیزی نگذشت که اجازه اجتہاد گرفت . البته این اجتہاد بسیار اهمیت داشت زیرا جناب شیخ مرتضی انصاری در دادن درجه مجتهدی با شخص خیلی دقیق میفروضد و به کسی چنین اجازه را نمیدارد .

آقا محمد در خیلی از علم مهارت داشت و چون مرد دارسته و بزرگواری بود به محض شقیدن ادعای حضرت نقطه اولی ایمان آورد . در آن موقع جمال مبارک در بغداد تشریف داشتند . جناب آقا محمد از نجف به بغداد رفت و مجدوب و مقتون جمال مبارک شد .

روزی از روزها در بیرونی خانه حضرت بهاءالله در ری زمین حضور مبارک نشسته بود در همین موقع حاجی

(۵)

میرزا حسن عمو که مورد اعتماد مجتهدین کریلا بود با
زین العابدین خان فخرالدوله وارد شدند . حاجی میرزا
حسن عمو دید که جناب آقا محمد در نهایت ادب و زانسو
در حضور حضرت بهاء الله نشسته است غیلی تعجب کرد که
این مجتهد بزرگ برای چه حضور مبارک آمده است . آشسته
از او پرسید :

— آقا شما اینجا چه می کنید ؟

جناب آقا محمد فرمودند :

— برای همان کاری که شما آمدید .

جناب آقا محمد نبیل اکبر در بین مردم شهرت داشتند که
یکی از بزرگترین علمای عصر محسوب میشدند و از ینرو مسورد
احترام بودند . جناب آقا محمد در محضر مبارک حضرت
بهاء الله خاضع و خاشع و سراپا گوش بودند و پس از مدتی
به طرف ایران حرکت کردند و چون اصلاً اهل قائمش بودند
بنابراین بآنجا رفتد . امیر قائن ایشان را احترام کرد
زیرا به میزان علم و دانش این مرد بزرگوار بی بود .

مردم هم فوق العاده ایشان را احترام میزدند .

جناب نبیل اکبر در نهایت عزت و احترام در قائمن
زندگی کردند ولی محبت به حضرت اعلی و جمال مبارک
اجازه نمیداد که خاوش بنشینند و بسکوت خود ادامه دهد .

(۶)

نتوانست عشق و محبتی که در قلبش برافروخته بود پنهان
بدارد و در واقع مصدق این شعر واقع شد :

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بهو شم
نیوی بسر آتش میسرم که تجوش —

زبان به تبلیغ گشود و علماء به مخالفت او قیام نمودند و یه
طهران حضور ناصرالدین شاه نوشتنند که این مجتهد
تازه وارد خراسان را دچار آشوب نموده است . امیرقائین
هم که قبل از نسبت به جناب نبیل اکبر ارادت و محبت داشت
از ترس شاه شروع به اذیت و آزار ایشان کرد .

جناب نبیل اکبر را از قائن به طهران تبعید کرد .
فراشان حکومتی در طهران تم ایشان را راحت و آرام —
نگذاشتند و در جستجویشان بودند . جناب نبیل اکبر
عاممه از سر برداشتند و کلاه بر سر گذاشتند ولی دست از
تبلیغ برنمیداشتند زیرا میخواستند آنچه را که خود بآن پی
برده اند دیگران نیز بدانند .

زندگانی ایشان در طهران خیلی دشوار شد
نتوانستند در ایران بمانند به طرف بخارا و عشق آباد
رفتند هرقدر زحمت و مشقت بیشتر میشد همانقدر بر میزان
اشتعال و محبت ایشان میافزود .

صد مات و بليات چون باران بهاري بر آن وجود

(۷)

نازینین میبارید ولی جناب نبیل اکبر مانند کوه در برابر کلیه
این بلایا استقامت فرمودند . در بخارا آن سرگشته میدان
محبت الله بعالیم بالا پرواز فرمودند و نام نیکی از خود در
صفحه روزگار بیان گار گذاشتند .

و اتعما افتخار انسان درا ین عالم در خدمت با امر
اللهی است . این بیان مبارک حضرت عبدالبهاء را که در
شرح حال ایشان ذکر شده بخاطر بسپارید تا با همیست
خدمت باستان اللهی بی بزید :

"این واضح است هر عزّتی که در امر اللهی نیست
عاتیت ذلت است و هر راحتی که در سبیل اللهی نه عاقبت
رحمت است و هر نرتوتی نهایت فقر و مسکت " .

بسپار مسرور حکم که خدمت شمار سیدم

فرزندان عزیزم ! یکی از نفوس مؤمنه مخلصه که
در امر صد مات زیاد دیده است جناب ملا صادق مقدس
ملقب به اسم الله الا صدق است . انشاء الله شرح اقامست
ایشان در شیراز برای شما خواهم گفت . این شخص در
بغداد حضور حضرت بهاء الله مشرف شد و از محضر مبارک

(۱۸)

استفاده نمود . حضرت عبدالبیهاء در تذکرة الوفا شرحی
راجع به طرز تبلیغ ایشان بیان میفرمایند که مضمون شـ
اینست :

روزی جناب ملا صادق در بیرونی بیت مبارک در کثار
با چه نشسته بودند و حضرت عبدالبیهاء هم در اطاقی
بودند که بخوبی ایشان را میدیدند . در آن موقع یکی از
نهادهای فتحعلیشاه وارد بیرونی شد و از جناب ملا صادق
پرسید :

— شما کی هستید ؟

جناب ملا صادق جواب دادند :

— من بینده این درگاهم و پاسبان این آستان .

جناب ملا صادق شروع به تبلیغ کردند و حضرت عبدالبیهاء هم
که در آن موقع خیلی جوان بودند در اطاق نشسته و گوش
میدادند .

شاہزاده همانطور که اغلب از مبتدیهای ر صحبت‌های
اویله شروع به مخالفت میکنند بنای اعتراض گذاشت ولی
جناب ملا صادق در تهایت محبت و ملاحظت در ظرف یک
ربع ساعت اورا ساكت و آرام نمودند .

با آنکه شاهزاده از شدت ناراحتی برافروخته بود و
صحابت‌های ایشان را انکار میکرد چیزی نگذشت که آن

نارا حتی و اضطراب درونی تمام شد و با کمال خوشروئی و
مسرت اظهار کرد :

— بسیار مسرورم که خدمت شما را رسیدم و کلام شمارا

شنبیدم .

علت این بود که جناب ملا صادق در تهای است
پشاشت تبلیغ میفرمود و هر قدر طرف شماست بخراج میداد
ایشان با ملایمت و خنده مقابله میفرمودند .

جناب ملا صادق در معیت جناب ملا حسین
پژوهیه (باب الباب) بقلعه طبرسی هم رفته اند و رانجا
صد مات زیادی دیده اند بظیریکه در قلعه ایشان را اسیر
کردند و بدست یکی از سران مازندران دادند که
شهید شان گند . نصف شب یک فرایشان را از قید زنجیر
انجات داد و به محل اتفاق رسانید . در قلعه شیخ طبرسی
موقعیکه گلوله میبارید با حضرات احیا ب هجد و روز بیرون
قوت و غذا ماندند و کار بجایی کشید که چرم کش هارا
میخوردند . هر روز صبح یک جوع آب میخوردند و ضعف
و ناتوانی طوری برآنها مستولی شده بود که همه پسروی
زمین افتاده بودند ولی وقتیکه قشون دشمن حمله میکردند
همگی برپیخته استند و لشکر را از قلعه بیرون میراندند . از
نکاتیکه گرسنگی و از طرفی گلوله های خمباره ای که بسط

قلعه میافتد و میترکید بسیار اسباب ناراحتی و زحمت بود
ولی قوه ایمان در امر الٰهی چنان این نفوس را موفق کرد که
نام نیک آنها الی الابد در صفحه تاریخ امر بهائی خواهد
درخشید .

وَرْجُوْرَ عَصْنِيْلَاطْرِ

یکی از اشخاصیکه مؤمن شد و تا آخر حیات در نهاد
فداکاری خدمت کرد چناب ملا محمد علی ملقب به نبیل قائن
است که پس از ایمان با مر مبارک اول خانواده خود و سپس
عدد زیادی را تبلیغ و هدایت نمود . این شخص در نسیزد
مردم عزیز و محترم بود اموال و دارائی خود را ازدست
داد یعنی غارت کردند و تبعید شد و با مر جمال مبارک در
شهر ناصره اقامت اختیار نمود . در آن شهر نیز لسان
به تبلیغ گشود و چند نفر از مسیحیان را تبلیغ کرد .
حضرت عبدالبها میفرومایند من با و سه قران سرمایه دادم و
ایشان با این سه قران سوزن گرفتند و با این سوزنها
تجارت کردند . زنهای ناصره تخم مرغ میدادند و از ایشان
سوزن میگرفتند . روزی سی - چهل تخم مرغ میگرفت هر تخم

مرغی به سه سوزن بعد تخم مرغ هارا میفروخت و از منفعت آن گذران میکرد شاکر و حامد بود . شکایت نمیکرد . روزی جناب ملا محمد علی در بازار حاجی احمد قبرکن را دید خنده کنان او را نزد خود خواند و گفت :
— با من به قبرستان نبی الله صالح بیا !
احبایی که همراه او بودند با او به قبرستان رفتند . وقتیکه بقبرستان رسیدند جناب ملا محمد علی رو به قبرکن کرد و فرمود :
-

— حاجی احمد ! من از تو خواهشی دارم و آن اینست که چون از این جهان بجهان دیگر انتقال پیدا کنم قبر مرا در اینجا بکن یعنی در جوار حضرت غصن اطهر خواهش من اینست ، جناب ملا محمد علی در ضمن بخششی هم به قبرکن عنایت فرمود .

بعد از غروب آفتاب به حضرت عبدالبهاء اطلاع دادند که جناب نبیل قائیم مریض است . هیکل مبارک که دریای لطف و احسان بودند و پرستار و حامی بیچارگان و بیماران بمنزل جناب نبیل قائیم تشریف برکت داد ملاحظه فرمودند که جناب نبیل نشسته و صحبت می کند و بسیار شاد و خوب است . میخندید و شوخی میکرد ولی عرق از سر و صورتش جاری بود . خیلی عرق کرد تا آنکه بیحال شد و

در بستر آرمید .

سحرگاهان که مهر تابان از نثار افق سر در آورد آن
جوهر خلوص و وفا از این عالم پر محنت و بلا چشم فرو بست
روحش در عالم بالا پرواز نمود و در جوار رحمت پرورد گار
استقرار یافت .

سوانح سخنواران حضیری راحمایت حمدلله

یکی از نقوص مخلصه ای که بعد از ایمان مورد زحمت
و اذیت قرار گرفت جناب حاجی عبدالرحیم یزدی بود .
این شخص بعد از ایمان در نهایت شجاعت به هدایت
دوسستان و نزد یکان خود پرداخت و بدستور علماء چوب و
تازیانه خورد و مجبور شد ترک وطن و دیار نماید . بارض
اقدس وارد شد ولی بقدرتی ضعیف و ناتوان بود که کسی
گمان نمینمود جان بسلامت بدر برد . بمحض ورود بحیفا
جناب ملا محمد علی نبیل قائن بسرعت بعکا رفتند و حضور
حضرت عبدالبهاء عرض کردند که این شخص را به عکا حضور
جمال مبارک احضار فرمایند زیرا در حال مرگ است .
حضرت عبدالبهاء فرمودند :

(۱۳)

اجازه د هید من بقصر یرم از حضرت بهاءالله

اجازه بگیرم .

جناب نبیل قائیں عرض کردند :

حاجی عبدالرحیم حالش خیلی بد است و بعگا
نخواهد رسید . قصدم اینستکه نفس اخیر را در عکا برآرد .
حضرت عبدالبہا اجازه فرمودند که به عکا برود .
وقتیکه به عکا رسید بقدرتی ضعیف و ناتوان بود که گاهی
چشم باز میکرد ولی قدرت تکلم نداشت . چیزی نگذشت
حالش تغییر کرد بطوری که صبحگاهان هنگامیکه حضرت
عبدالبہا بعیاد تشرفتند حاجی را در نهایت روح و ریحا
یافتند .

حاجی عبدالرحیم عرض کرد :

برای تشرف به حضور جمال مبارک اجازه میخواهم .

حضرت عبدالبہا در جواب فرمودند :

موکول با اجازه جمال مبارک است . انشاء الله
موفق خواهی شد .

چند روز گذشت و اذن تشرف صادر شد . به پیشگاه
حضور شتافت و از زیارت روی دل جوی محبوب خود حیات
جدیدی یافت . در مراجعت بكلی عوض شد و صحبت و
سلامتیش اعاده گردید .

جناب نبیل قائمن از دیدن مریضی که چند لحظه پیش با
مرگ نیست بگریبان بود بسیار متحیر شد و عرض کرد :
— قربان ! شوای سجن یاران حقیقی را حیات
جدید میدهد

آشکاره سیروان

یکی از تفوسی که بسیار مؤمن و مخلص بود جناب
محمد هادی صحّاف بود . این شخص خودش را با رض اقدس
رسانید و در آنجا جاروب کش و پاسیان بود . میدانی که
در مقابل بیت مبارک بود بهمراه او هر روز شسته و رفته میشد
جمال مبارک هر وقت نظرشان با یعن میدان میافتاد میفرمودند :
— آقا محمد هادی میدان سجن را جلوه گاه غصر
مینماید و جمیع نیمسایگان را خوشنود و ممنون میکند .
بعد از شستن و رفتن به تحریل و تذهیب کتب میربد اخت
روزی از روزها حضور حضرت عبدالمجید رفت و عرض کرد :
— دو سال است که تب و لرز میکنم و پیشکان گه گه
و مسهل میدهند چند روزی تب قطع میشود بعد دویاره
عوادت میکند باز گه گه میدهند باز بر میگرد . از زندگی

(۱۵)

بیزار شده ام و از هر کاری باز مانده ام چاره ای بفرماید .

حضرت عبدالبهاء فرمودند :

— چه غذائی میل داری ؟

عرض کرد :

— نمیدانم .

حضرت عبدالبهاء بعضی از خوراکی ها را شمردند تا آنکه

نام آش کشک را بردند .

محمد شادی عرض کرد :

— به آش کشک میل دارم ولی بشرط سیر داغ .

حضرت عبدالبهاء در کمال محبت دستور فرمودند آش کشک
و سیر داغ برای او تهیه دیدند .

روز بعد حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شد و عرض

کرد :

— یک قدر آش کشک خوردم و سر بیالین گذاشتم

و تا صبح خفتم .

قریب دو سال صحیح و سالم بود ولی روزی به مرغی

محرقه دچار شد و تب به چهل و دو رسید . حضور حضرت

عبدالبهاء عرض کردند که حالت بد است . فرمودند :

— چه کردی ؟

عرض کردند :

— موقعیکه تب کرد گفت من دوای خودم را میدانم
 یک شکم آشکشک نو سیر داغ خورد .
 حضرت عبد البهاء فرمودند :

— چون دو سال پیش مزاجش پات بود و نهایت
 اشتها داشت و مرضی تب و لرز بنا بر این آشکشک تجوییز
 شد اما در این تصریح با وجود اخلاط و نبودن اشتها چنگونه
 آشکشک صیل کرد ؟
 در جواب عرض گردند :

— قضا و قدر چنین بوده است .

نهاده اسماهار حمد و خودواری الحمد

از مصابع هدایت

یقینا شما نام نیز و سینا را شنیده اید و اشمار
 ابدار این دو وجود مبارک را خوانده اید . نیز و سینا
 نه خود و از شهراى نامه و مبلغین جانفشنان امر دستور
 از سلسله سادات بودند و یحیی حب شجره نامه ای که در
 نثار واده ایشان موجود است بیست و یکمین فریزند امسام
 وسی کاظم علیه صلوات الله میباشد . نام جناب نیز مخصوص

و نام جناب سینا حاجی سید اسمعیل بود . پس از تصدیق
 با مر مبارک صدمات زیادی دیدند . محل تولد این دو برادر
 در قریهٔ مارین سده بود که از دهات اصفهان بشمار می‌رود .
 علماً وقتیکه دانستند این دو نفر مؤمن با مر مبارک
 شده‌اند به اذیت و آزاد آنها قیام کردند و شخص بنام
 میرسید علی بالای گلدسته رفت و فریاد زد که : "ای مردم
 دین از دست رفت " . کتاب ایقان را که از نیرو سینا بهایه
 مطالعه گرفته بود از زیر بغل بیرون آورد و گفت : " ای
 مردم این کتاب مال بایی هاست که از خانه این دو گمراه
 کشته بیرون آمده و من خودم صفحهٔ اول و دوم آنرا خواندم
 و بخدا قسم یاد می‌کنم که اگر ورق می‌زدم و به صفحهٔ سیّم
 میرسیدم البته من هم بایی می‌شدم " .

مردم وقتیکه این صحبت را شنیدند نسبت به نیّر و
 سینا بدین شدند . میرسید علی آن کتاب را نزد یکی از
 علمای اصفهان پرداز و حکم قتل پنج نفر از احبارا گرفت که
 جناب نعیم شاعر معروف بهائی نیز جزو آن پنج نفر بودند .
 این عده را گرفته و عربان کردند و ازاول شب تا
 صبح به چوب بستند . بعد از چوبکاری شانه عای آنه‌سارا
 بستند و با سروپای برخنه و بدن مجروح به شهر اصفهان
 پرند و بزندان افکنندند . بعد از چوبکاری هر پنج نفر را

با رنگهای سیاه و زرد و سرخ بدن و صورتشان را رنگ
گردند و بر سر هر یک کلاه قیقی کاغذی بلندی گذاشتند
و همه را بشکل مضحکی که در داستانها و کتابها خوانده
و یا در نمایش‌ها دیده اید در آوردند ۰ چند نفر در
چپ و راست آنها نی و دهل و دایره میزدند ۰ با این
ترتیب همه آنها را در محله گردانیدند و از قریه ماریسون
باصفهان بردند از طرفی درد میکشیدند و از طرفی وقتی
بینکد یگر نگاه میکردند از بس صورتشان مضحك بودند
نمیتوانستند از خنده خود داری کنند ۰

تمام مکمل سرماری مکویید تا چه رسیده باشد

از مصائب ندایت

یکی از آن پنج نفری که در اصفهان دچار زندان شد و انس و مونس جناب نیرو سینا بود جناب آقا محمد تقی است ۰ این مرد با آنکه عامی و افق بود ولی چنسلان خلوص و ایمانی داشت که بوصوف در نیاید با علماء و مجتهدین درباره امر الالهی صحبت میکرد و بقدرتی خوب از عہد جواب بر میآمد که هر قدر میگفت من سواد ندارم معذلك

علماء باور نمیکردند و اورا مرد لانشمندی میدانستند که از روی تدبیر منکر سواد است . این معلومات و اطلاعات رادر نتیجهٔ زیارت الواح و آثار مبارکه کسب نموده بود در واقع در مکتب حضرت بهاءالله این علم را فرا گرفته بود . آقا محمد تقی نه تنها مرد مطلع و دانائی بود بلکه اخلاق بسیار داشت و در نهایت امانت و عفت و قناعت زندگی میکرد . بعد از تحمل زحمات فراوان و خروج از وطن به طهران آمد و در منزل چناب باقراف که ایشان نیز از خادمین بزرگ امر بود ند بخدمت مشغول شد .

روزی در خانه ماری پیدا شد و اهل منزل بهرا س افتادند . آقا محمد تقی ماررا گرفت و از خانه بیرون برد . بعد از آنکه بمنزل برگشت چناب باقراف از او پرسیدند :

— آقا محمد تقی مار را چه کردی ؟

جواب داد :

— مار را بصرحا بردم و رها کدم .

چناب باقراف از این جواب برآشفته و فرمودند :

— چرا مار را رها کردی ؟

آقا محمد تقی جواب داد :

— با مر مولایم آنرا رها کدم .

چناب باقراف پرسیدند :

(۲۰)

— مگر مولای ما فرموده که مار را در صحراء رها کنید؟

جواب داد :

— بله حضرت عبدالبهاء فرموده اند (تا ممکن است سرماری مکویید تا چه رسد بانسان او چون برای من ممکن بود که سر آن حیوان را نکویم لهذا اورا در گیسه گذاشت و بصحراء بردم و آزاد کردم .

جناب باقر اف آن لوح را خواستند و جناب آقا محمد تقی هم آن لوح را نشان دادند .

شمایخا اینجا کجا ؟

از مصایب عدایت

عید نوروز یکی از اعیاد باستانی است که اهل بهاء نیز بمعجب نص صریح کتاب مستطاب اقدس این روز را عید میگیرند و یکی از روزهای متبرکه محسّرمه بهائی است . حضرت بهاء الله این عید باستانی را تجدید فرمودند و در تمام دنیا ای بهائی این روز را بنام عید نوروز جشن میگیرند در چنین روزهایی که همه مردم سعی میکنند در منزل خود باشند و در موقع تحويل سال در کنار فرزند و عیال خود

ساعتی بگذرانند جناب سینا و فرزند شان جناب سید محمد رضا محبوز بودند شب نوروز را در نتیجهٔ زحمت و اذیت مردم جاهل قریه و تحریکاتی که نسبت بایشان میشد از غریه خارج شوند و راه دشت و صحراء پیش گیرند.

نسمیم خوش بھاری میوزیڈ و ستارگان در آسمان

نیلگون مید رخشدند از طرفی لطافت هوا و طراوت داشت و
صحرای قلب را مسرور و امیدوار می ساخت و از جهتی ترک زن
و فرزند و لر بدیری و سرگردانی در داشت و هادون تأثراً
شدیدی ای ای خاد منمود .

از دور چراغهای ماربین دیده میشد و سینا و محمد رضا هر وقت یا آن چراغها مینگرستند قلبشان می طپید . سینا در این قویه عیال و فرزندان خود را ترک میکرد و بـ یگانه فرزند دلپند خود راه غربت پیش گرفته بود . از دور صدای زنگ کاروان یگوش میخورد و آهسته آهسته پیسا میرسید . این پیام غمی و نوای آسمانی بود که روح را شاد و مشعوف میداشت .

جناب نیز و خانواده ایشان در ماریین ماندند و روز چهارم عید نوروز بفتوای علماء مردم نه هجوم نمودند و اطراف خانه را احاطه نردند و راه را بستند . چون در - خانه محکم و دیوارها بلند بود بنا براین کسی نتوانست

وارد خانه شود . با ضرب چوب و سنگ هم در خانه شکسته نشد تصمیم گرفتند نفط بیاورند و در را آتش بزنند و بعد وارد خانه شوند و نیّر را بگیرند و پس از کشتن وی پیکرش را آتش بزنند . عیال جناب نیّر که اسمش جهان بیگ بود و زن بسیار دل‌وری بود با تیشه و کلنگ دیوار همسایه را شکافت و از مجرایی که پیدا شد نیّر را به خانه حسنعلی بیک غلام ظل السلطان که همسایه آنها بود فرستاد و آن روزنه راهم فوراً بیست « آن زن میدانست که اهالی خانه همه برای تعاشا از منزل خارج شده‌اند و بنا بر این نیّر میتواند جان خود را بسلامت بدربرد .

نیّر به خانه همسایه وارد شد و در گوشه‌ای از - صندوق خانه خودش را پنهان کرد . با خود من گفت : « حالا وقت غروب است . شب نزد یک شده است وقتیکه اهالی به خانه برگشتند اگر از زیان آنها کلمات عداوت آمیز شنیدم خودم را نشان نمیدهم و شبانه از بام بیام و از راه و بیراه از آبادی بیرون میروم و حتی فرار خواهم کرد » جهان بیگ پس از آنکه نیّر را بخانه همسایه فرستاد خود بالای بام آمد و گفت :

- ای مردم ! من راست میگویم . دروغ نمیگویم . آن کسی را که میخواهد دستگیر کنید در این خانه نیست او

و برا در این خانه نیستند والله هیچ کدام در این خانه
نیستند شما عیش و بیهوده خانه را سنگسار میکنید.

قسم آن زن در جمیع آنها اثری نکرد بلکه بیشتر
اسباب طغیان آنها شد. دشنام میدادند و فریاد میکشید
و بیر بغض و عداوت شان افزود. شیشه های نفت را آوردند
که در را آتش بزندند ولی بقدرتی سنگ پشت در ریخته بزدند
که در غرق در سنگ بود و زیادی سنگها مانع میشد که نفت
بر روی دو ریخته شود.

آفتاب عالمت اب در نقطه دوی غروب کرد و هوا تاریک
شد هر کم کم متفق شدند. با خود گفتند: "بعد ا
میائیم و سنگها را جمیع کنیم و در را میسوزانیم و بعد بخانه
میرزیم و نیرو سینا را میگیریم و سنگسار می کیم."

جناب نیرو در خانه همسایه در گوش ای نشسته و
غوشی مردم نادان بگوششان میرسید. تدریجا فریاد های
د لخواش تسکین یافت و اهالی خلیله منزل برگشتد و با
خود می گفتند: "چقدر این مردم نادان هستند. سالهای
زیاد است که ما با این حضرات همسایه هستیم و اید ارفتار
ناشایسته و بدی از آنها ندیده ایم. چرا باینها تهمت
و افترا میزنند."

جناب نیرو از شنیدن این سخنان جانی گرفتند.

قلیشان آرام یافت از صندوقخانه بیرون آمدند و در اطاق-
 خلوت در گوشه‌ای نشستند و با خود گفتند "اگر کسی بباید
 و مرا در اینجا به بیند عیین نخواهد داشت . " در آن
 اطاق ماندند و توگل بر خدا کردند . در ضمن با خود فکر
 میکردند : "بارالهها حال اهل و عیال من و عیال برادر
 من چه خواهد بود ؟ آیا وضع حال والده ام چگونه است ؟
 آیا کار من در اینجا بکجا خواهد انجامید ؟ آیا بعد از
 آنکه دانستند من در این خانه دستم یا من چه رفتاری -
 خواهند کرد چه بر من خواهد گذشت ؟ "

سئوالات و افکار مشوش زیادی در مغز بخطور مینمود و
 غم و اندوه بر قلب منیرش مستولی گردیده بود . در شمیمن
 اثنا والده حسنعلی بیگ صاحبخانه برای انجام کاری وارد
 اطاق شد و سیاهی دید . اول نشناخت و خیلی ترسید .
 تصور کرد در این هنگامه دزدی وارد منزل شده و میخواهد
 دستبردی بزند بعد چون خوب دقت کرد پرسید :
 - شما نیز دستید ؟ شما کجا اینجا کجا ؟ چگونه
 آمدید و از کجا ؟ از کدام راه وارد شدید که کسی ملتافت
 نشد ؟

جناب نیز سرگذشت خود را بیان نمودند . آن زن گفت :
 - راحت و آسوده باشید .

سپس برگشت و پسر خود حسنعلی بیگ را از قضیه آگاه نمود .
 حسنعلی بیگ خوشحال شد و دستور داد در منزل را محکم
 کنند و اجازه نداد احدی از خانه داخل و یا خارج شود .
 بعد جناب نیز را با طلاق خود دعوت نمود و دلداری داد و
 گفت :

— الحمد لله که شما اسیر دشمنان نشدید و کسی هم
 بخانه شما نرفت زیرا زیادی سنگ مانع شد .

همینکه نیمه شب فرا رسید علی بیگ را که آنهم غلام
 ظل السلطان بود طلبید و از قضیه اورا آگاه نمود و هردو
 تصمیم گرفتند که جناب نیز را از آبادی بیرون ببرند . هردو
 مسلح شدند و با احتیاط تمام یکنفر از عقب و یکی از جلو و
 جناب نیز در وسط براه افتادند . شب تاریک بود و چرا غمای
 صعد و ده از د ور سوسو میزد . نیم فرسنخ راه پیموده بودند
 که با یکدیگر وداع کردند و جناب نیز براه خود ادامه دادند
 ستارگان در آسمان نیلگون مید رخشیدند و گاهی که نیز
 برای دعا و مناجات سر را با سغان بلند میکرد چشم باز
 اختران زیبا میافتاد . گوجه جسمش در عذاب بود ولئنی
 روحش مستبشر به بشوات پرورد گار . گاهی میگریست و زمانی
 لبخند سرور و شعف در لبانش هویدا بود . مصائب و بلا یاری
 دولای خویش را بخاطر میآورد و خونهای چاکی را که در راه

پیشرفت امر نازینیش بر روی زمین ریخته بود در نظر مجسم
مینمود . دو قوه مرموز و دو نیروی شکفت انگیز یعنی غم و
شادی با یکدیگر درآمیخته بودند . با تلاوت مناجات لشکر
غم مغلوب شد و شکرخند سکون و اطمینان در لبانش ظاهر
و پدیدار گردید . لبخند فتح و پیروزی بود . تبسم غلبه بر
آرزوها و امیال بود . در همین موقع به دولت آباد رسیده
بود .

در سافر های سلطنتی یا کشورها بود

(از مطابع هدایت)

جناب نیّر و سیننا با خانواده خود که مجموعاً ده نفر
بودند در اطلاق کوچکی در طهران بسر میبردند . این دو
برادر نیک گوهر در مجالس و محافل احباب لسان به تطق و
بيان میگشودند و حرارت و انجذا بشان مایه سرور و شادی
مخمودان بود .

روزی جناب حاجی ابوالحسن اردکانی امین حقوق
الله خطاب بآنها فرمود :

— حیف است شما دو برادر بامورد نیا مشف — ول

شوبد . خداوند شمارا برای تبلیغ امرش آفریده .
 این مطلب در نیّر و سینا مؤثر واقع شد و تصمیم
 گرفتند امور دنیائی را رها کرده و به تبلیغ مشغول شوند .
 ترک خانه و لاته نمودند و به اطراف سفر کردند . جناب
 امین مبلغ نه تومنان بآنها مساعدت فرمود و آن دو مبلغی
 برای مسخاج خانواده گذاشتند و بقیه را با خود برداشته
 و به سمنان و سنگسر و شهریزآزاد و دامغان و شاپرود و
 سبزوار و نیشابور و تربت حیدریه و طبس و قائنات سفیر
 کردند . اغلب پیاده راه میچیمودند و در طی راه بامنابذات
 و غزلیات و اشعار جمال مبارک همدم و دمساز بودند . در
 طبس حاکم آن عمامدالملک که مؤمن با مر بهائی بود در مقابل
 خادمین امر خاضع و جانفشان بود وقتیکه آن دو برادر —
 خواستند طبس را ترک کنند باصرار یکی از بهترین کسره
 اسبهایش را زین و بیرون کرد و خدمت نیرو سینا آوردند و
 خواهش نمود که آنرا برای سواری همراه داشته باشند . نیز
 و سینا با روی گشاده و ستایش از لطف و احسان میزان از
 قبیل خود داری فرمودند و جواب دادند :

— در اینگونه مسافرتها تبلیغی باید سیکیار بسود
 هر چه علاقه کمتر باشد خوشتر و بروحانیت نزدیکتر است .
 هرقدر آن مرد مهریان اصرار کرد مقبول نیفتاد و اظهار

(۲۸)

داشتند :

در راه هر وقت احتیاج پیدا کردیم اسب و نیما
الاغی کرایه میکنیم .

در این بین جناب حاجی امین در ارض اقدس حضور
مبارک حضرت بهاء اللہ مشرف شدند و موضوع قیام نیروسینارا
به تبلیغ و تقدیم نمایه تومن باشان را بعرض مبارک رسانیدند
جمال مبارک فرمودند :

- ! ی کاش بیشتر داده بودی .

و در همین موقع پنجاه تومن حواله شد که به خانوار تآن
دوستاره درخشنان تسلیم گردند .

در لوحی که از ساحت اقدس حضرت بهاء اللہ نسازی
ذکری از این دو برادر شده و میفرمایند : " جناب نیمر و
سینا منقطعنا عن العالم بحرارت اسم اعظم مشتعل گشتهند و
لوچه الله لا جل تبلیغ امرا الله قصد جهات نمودند و بقدر
مقدور فائز شدند بآنچه که سبب ارتقای و بعود بوده از حق
میطلبیم در جمیع احوال ایشان را تأیید فرماید و از
آل ایشهای عالم مقدس دارد الله علی کلشیئی قادر "

تعزیز خواب

(از مهابیح حداکثر)

نیر و سینا در ضمن مسافرت‌های تبلیغی خود که
با غالب شهرها میرفتند به سلطان آباد عراق رسیدند.
چندی برای ملاقات با احباب و تبلیغ مردم در آن شهر
ماندند. روزی بعد از ظهر خوابیده بودند بعد از آنکه
از خواب بیدار شدند نیر بسینا گفت:
— برادر خواب دیدم در میزند رفتم در را بنماز
کردم دیدم جناب آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی است اورا
بهمین اطاق آوردم.

سینا در صدد تعبیر خواب بود که صدای در
بلند شد. نیر با عجله رخت در را گشود و دید جناب آقا
میرزا ابوالفضل گلپایگانی است. اورا با طلاق را سنمائی کرد.
آن دو برادر که چشم‌شان بیکدیگر افتاد چنسان
بخنده افتادند که هر قدر آقا میرزا ابوالفضل علت خنده را
پرسیدند نتوانستند جواب دهند. عاقبت موضوع خواب را

(۳۰)

گفتند و جناب آقا میرزا ابوالفضل از شنیدن آن متعجب و
شاد و مسرور گردید .

سفر سرچ

(از مصایب شدایت)

جناب سینا در سفر تبلیغی بمازندران با پسر خود
در ساری توقف فرمودند . در آن زمان ساری اقامتگاه ارباب
علم و مسکن بزرگان احباب بود . جناب سید حسین مسروف
بحاجر مقدس زرتوانگران بهائی بشمار میرفتند و در باغی
که در کنار شهر واقع است سکن داشتند . جناب سینا با
احباب ملاقات فرمودند و به بیانات لژی خود را وستان را
سرگرم داشتند . پس از چندی از ساری خارج شدند و بد هی
رسیدند که یکی از علمای احباب در آنجا اقامت داشت .
روزی که میخواستند از ده خارج شوند باران سختی میبارید
باشان گفتند که این باران شدید است و اسباب زحمت
خواهد شد ولی جناب سینا و پسرشان توجهی نفهموند و
براه افتادند در بین راه باران فوق العاده شدید شد و
اثانه آنها خیس شد در ضمن راه بد هی رسیدند که بهائی

(۳۱)

نداشت از آنجا گذشتند و چون عوا تاریک شد راه را گم
کردند و بجایی رسیدند که از زیادی گل ولای عبور مشکل
بود چار وادار خیلی ترسید و گفت :

- وای بر ما که ببر مارا خواهد درید و بچه های

ما یتیم میشوند .

جناب سینا هم در نتیجه صدمات راه سرو صورتش
ورم کرد و زیانش بند آمد آقا سید حبیب الله فرزند جناب
سینا با مکاری قرار گذاشتند که بدله اویی برگردند در
موقع برگشتن چون راه سر بالائی بود قاطرها میلغزیدند
آقا سید حبیب الله در تاریخ خوانده بودند که نادر شاه
در یکی از راهها که میخواستند از سر بالائی عبور کنند
نمد زیر پای اسبها می انداخته بهمین ترتیب عمل کردند و
پوستین وعیا و لباس و چیزهای دیگر زیر پای قاطرها
میانداختند و باین ترتیب از آن راه عبور کردند وقتیکه
به بالای تپه رسیدند غرق در گل ولای بودند و از سرما
میلغزیدند همینکه بدله رسیدند برخلاف انتظار اهالی ده
باها جا دادند . جناب سینا در اثر صدمات زیادی که
تحمل فرموده بودند بی هوش افتادند و اهالی ده تا نیمه
شب بر بالین ایشان نشسته بودند و میگریستند و بزیان
مازتد رانی مطالعی می گرفتند که مفهوم نمیشد نیمه های

شب زیان جناب سینا باز شد و بدروگاه حق متعال شکرگزاری
فرمودند که الحمد لله در راه جمال میلر و تبلیغ امر او باین
بلایا و صدمات افتادند . صبح روز بعد که هوا روشن شد
پیرزن به مراء یکتقر که فارسی صحبت میکرد نزد جناب
سینا آمدند و پیرزن آغاز سخن کرد و گفت :

— من از اهل جنگل هستم و خودم را جزو آدمها
حساب نمیکنم سه شب پیش قیافه شما دو نفر را عینا در خواب
دیدم و همان شب خوابم را برای عروسها یم نقل کردم —
تعجب میکنم که چگونه این خواب تعبیر شد . شما کجا
میروید و برای چه باین جنگل آمدید ؟
جناب سینا جواب دادند :

— ما میخواهیم برویم عین الله را ملاقات کنیم .
پیرزن همینکه اسم عین الله را شنید گفت :
— عین الله نوء من است و ده او تا اینجا یکسر سخن
فاصله دارد .

در ضمن صحبت معلوم شد که احوالی ده همه بهائی هستند
و مردها همه برای زراعت در کوه پراکنده میباشند .

از این سید محترم نمیخواهیم جدا شویم

(از مصابیح هدایت)

در موقعیکه جناب سینا و آقا سید حبیب الله وارد
سنگسر شدند احباب سنگسر از ورود پدر و پسر آگاه شدند
و با استقبال آن دو مبلغ منقطع مخلص شتافتند . هنگامیکه از
کوچه نای سنگسر میگذشتند مرد محترمی از مسلمانان دم در
ایستاده بود و چون چشم به جناب سینا و پسر افتاد
پیش آمد و سلام کرد و گفت :

— استدعا میکنم مارا سرافراز فرهاید .

جناب سینا تبسمی کردند و ایراز تشیکر نمودند .

یکی از احباب خطاب با آن شخص فرمود :

— ایشان در جای دیگر دعوت دارند .

آن شخص مسلمان عقب جناب سینا برآه افتاد . وقتیکه از او
پرسیدند کجا میآئی ؟ جواب داد :

— خودم متحیّم که چرا میآیم و کجا میآیم . اینقدر
میدانم که از این سید محترم نمیخواهیم جدا شویم .
احبا با و گفتند :

(۳۴)

— آقا این شخص مسلمان نیست بلکه بهائی است .

جواب داد :

— هر که میخواهد باشد .

خلاصه همگی برای افتادند تا دم منزلی که در وسط سنگسر
بود پیاده شدند . دوباره احباب به آن شخص گفتند :

— آقا این شخص از بهائی ها است و از مبلغین

بهائی است .

آن شخص مسلمان جواب داد :

— هر کس میخواهد باشد اهل هر دینی هست من

هم میخواهم اهل همان دین باشم .

احباب ساکت شدند و چون بمنزل آمدند جناب

سینا با خلوص و محبت بیاناتی فرمودند و آن شخص هم

ایمان آورد و از فدائیان امرالله شد .

ارفاع امر و درست اوست

(از خاطرات نه ساله)

جناب دکتر یونس افروخته که یکی از مؤمنین و مخلصین

امر بودند و سالهای زیادی در حضور مبارک حضرت

(۳۵)

عبدالبها درک فیض فرمودند کتابی بنام خاطرات نه ساله
عگا مرقوم داشته اند که در در وران شیکل مبارک حضرت ولی
امر الله مورد عنایت مخصوص واقع شد و حکایت ذیل را از
خاطران نه ساله ذکر میکنیم و بعبارت ساده تری برای شما
فرزندان عزیز مینویسیم :

شما الیته میدانید که بعد از صعود حضرت -

عبدالبها ارواحنا لعنایاته الفداء حضرت شوقی ربانی ولی
امر الله زمام امرالله را در دست گرفتند و در مدت سی و
شش سال ولایت امرا وقات شریف مبارک را صرف اعلاء امرالله
فرمودند در زمان حیات حضرت عبدالبها بعضی از مخلصین
و مؤمنین به مقام حضرت شوقی ربانی پی بردند و از روی
علام و اشارات مطالبی میدانستند از جمله جناب دکتر
یونس خان افروخته که مشرف بودند مینویسند که مدتی بسی
من هم در این فکر بودم که بعد از صعود حضرت عبدالبها
زمام امر در دست چه کسی خواهد بود ولی قدرت پرسش
این مطلب را در حضور مبارک تمینمودم تا آنکه عرضه نهائی
از امریکا راجع باین موضوع میرسید . روزی هنگامیکه حضرت
عبدالبها در جلوخان بیرونی خوش خوش میخرا میدند
آهسته آهسته نزدیک شدم و با آهنج شکسته و یسته عرض

کردم :

”قریانت گودم فلان کس از امریکا مینویسد که در اینجا
شنیده ایم سرکار آقا فرموده اند ظهور بیغداز من بتازگی
متولد شده در این عالم موجود است

حضرت عبدالیهاء تأمل فرمودند و پس از چند ثانیه
مکث فرمودند : ”صحیح است ”

از شنیدن این خبر پر مسرت جان و رو انم تازه شد و
یقین دانست که امرالله عالمگیر خواهد شد و دشمنان امر
مغلوب میشوند .

چون معنای ظهور برای اهل بها مفهومش معلم
نبود عرض کردم : ” ظهور است ؟ ”

در جواب فرمودند : ”ارتفاع امر در دست اوست ”
خلاصه آنچه که از حضرت عبدالیهاء شنیده بیست و م
یه امریکا نوشتم ولی دیگر در این باره ذکر نمیکردم که این
طفل در عکاست و یا در جای دیگر دنیا .

پنج سال معجزات اخلاقی و کرامات زیادی از حضرت
شوقي ریانی که طفل بودند دیدم ولی باحدی ابراز نکردم تا
آنکه صعود مبارک واقع شد و بیاد آن شاعر افتادم که در
ارتحال یک پادشاه و انتقال بر سریر سلطنت پادشاه دیگر
مراقب عزاداری خود را از طرفی و عوالم وجود و سور قلبی

خود را از طرف دیگر با یکه قوی شعر بیان کرد و چنین گفت:

چرا خون نگیرم چرا خوش نخندم
که دریا غزو رفت و گوهر برآمد

خلالصه برای العین دیده شد که ارتفاع امر در دست حضرت
شوقي ریانی بود و حال ما می بینیم که بعد از صعود مبارک
چگونه امر بکلیه اقطار و اکناف عالم سرازیت کرده است.

که هنوز نبودم که تو در لشتن

(از خاطرات نه ساله عکا)

جناب دکتر یونس افروخته در ایام توقف در ارغن
اقدس افتخار ترجمه عربی ایضی را داشتند که بحضور انسور
حضرت عبدالبهاء میرسید. ایشان جایتی از آن زمان باین
مضمون بیان میفرماشد:

روزی عرضه ای از سکندر امریکائی که سنش یکصد و
هشت سال بود بحضور مبارک رسید و در آن عرضه اظهار
ایمان و تصدیق نموده بود با رعشه دست و ضعف قوه بینائی
در حدود سی و چهل ورق نوشته بود بقدرتی بیانات او
شورانگیز بود که خواننده را متأثر میکرد مانند طفل خردسال

بوجود و طرب آمده بود ، این شخص از جمعیت (میل رایت) بود . جمعیت (میل رایت) گروهی هستند که شب اظہار امر حضرت نقطه اولی و تولد حضرت عبدالبهاء را در یا مهای خانه ها در انتظار نزول حضرت مسیح بسر برده و بقول خود شان طلوع ستاره جدید را مشاهده کرده بودند ولی فکر نمیکردند که حضرت مسیح در قلب بشری دوباره ظاهر شوند .

این شخص در آن شب موعود معتقد بود که حضرت مسیح از آسمان نازل شده اند هرچند که به چشم ظاهر آن وجود مبارک را ندیده اند . این تازه تصدق یکصد و هشت ساله در نامه خود نوشته بود که من بطلوع شمس حقیقت در آن تاریخ مطمئن شدم و عواطف روحانی من آن عقایت ننموده است بقسمی که بمحض شنیدن خبر شهر از یکی از احبا فوراً نظرم متوجه عکا شد و با چشم روح آنجه را که در گنجینه قلب مستور بود مشاهده نمودم . در آن نامه رجا و تمنا نموده بود که از همان روز که به درک حقیقت موفق شده یعنی از دوران جوانی مؤمن محسوب شود و جسم علیلش خرم و خرسند گردد .

خواندن این نامه انسان را منقلب مینمود .
جناب دکتر افروخته نامه را مطالعه فرمودند و رسم

(۴۹)

ایشان این بود که بعد از ترجمه نامه ها مختصر آنرا بخط قرمز در بالای صفحه مینوشتند که در هنگام صدور جواب مجدداً بلحاظ انور حضرت عبدالبیهه برسد و در این عرضه شخص یکصد و هشت ساله ایشان نمیدانستند که آن دو کلمه مختصر را چه نویسند تا آنکه غزلی بنظر ایشان میرسد و در بالای صفحه بخط قرمز مینویسند :

”دهمه عمر برندارم سرازاین خمارومستی

که هنوز من نبودم که تورد لم نشستی“

پایاما موتو

(از خاطرات نه سالمنه)

اول شخصی که در زلپن با مردمبارک اقبال ننمود مستخدم زاپنی خانم هلن گودال از اهل کالیفرنیا بود و در عرضه ای که این خانم بحضور مبارک تقدیم نمود عرض کرده بود که من نوکر خودم را تبلیغ کرده ام و رجا دارم تأیید الهن شامل حال او شود و این اولین مؤمن زاپنی بخدمات مهمه در آتیه قیام فرماید . عرضه خانم با عرضه ای کسے

(۴۰)

بزیان ژاپونی از طرف یاماموتو نوشته شده بود بحضور مبارک
از طرف جناب دکتر یونس افروخته تقدیم شد . هیکل مبارک
سؤال فرمودند :

— خوب تو حالا زبان ژاپنی نمیدانی ؟

جناب دکتر عرض کردند :

— خیر قریان زیان انگلیسی راهم زورگی میدانم .

تبسمی فرمودند و فرمودند :

— پس با این مکتوب چه کنم ؟

جناب دکتر تعظیمی کردند و جوابی ندادند .

حضرت عبدالبهاء فرمودند :

— بسیار خوب ما هم توجه بجمال مبارک میکیم و

جواب می توییسیم .

فردا صبح جناب دکتر افروخته دو طغیری لوح مبارک
که در جواب نازل شده بود ترجمه کرد ، فرستادند و چند
عویضه دیگر از آن شخص رسید و همانطور که رجای خانم
دلن بود یادمومتو بخد مت امر قیام فرمود و موفقیت شایانی
نصیبش شد .

تامکی صبر کنهم سرمه میخاد سرمه میخورم

(از خاطرات نه سالمند)

چون وضع حمامهاي آفzman مرتب و منظم نبود جناب دکتر یونس افروخته با جناب حاجی میرزا حیدرعلی مشورت میکنند و قرار میگذارند که جناب استاد آقا بالا معمار فقفازی که در آنزمان مشرف بود استدعا کند حمام مختصر و محرّقی در بيت مبارک بنا کند . استاد آقا بالا عريضه اي هزار پیکنند و اين توفيق را تمنا میکند و مورد قبول واقع ميشود .
به محض حصول اجازه استاد مذکور مصالح لازم را آمداده میکند و از بيروت بوسيله احبا خريد يك ستگاه حمام قلزي . و وسائل لازمه آنرا تقاضي مينماید . سه روز از اين مقدمه گذشته بود و بنائي تازه شروع شده بود در حالیکه احباب همگي حضور مبارک مشرف بودند حضرت عبدالبيهه خطاب به استاد آقا بالا ميفرمایند :

— جناب استاد آقا بالا حمام تمام شد ؟

استاد آقا بالا مضطربانه عرض میکند :

— خير قريان مشغول از بيروت هم شنوز جواب

نرسیده است .

حضرت عبدالبها دوباره میفرمایند :

— پس کی تمام میشود ؟

حضرت عبدالبها در این موقع تبسی میفرمایند و حکایت ذیل را بیان میفرمایند :

” حکایت من و شما حکایت عربی است که سه سال سرش —
بیکلاه بود و در کوچه و بازار در معرض گرما و سرمای سوزان
و باران سر بر شنه میگشت . یک شخص کویی پیدا شد براو
رحم آورد و خواست عمامه برای او تدارک نماید . عرب را
نزد بزار برد و پارچه عمامه فرمایش داد بمجرد اینکه بزار
سر توب چلوار را باز کرد تا ذرع و پیمان نماید عرب سر بر شنه
فوراً یک سر پارچه را گرفت هنوز نبرده با عجله دور سر
خود پیچید . بزار گفت صبر کن ذرع و پیمان کنم . عرب
گفت : ” تا کی صبر کنم سرم میجاد سرما میخونم ! ”

ریاضت شش ساله بهادر رفعت

(از خاطرات نه ساله)

یکی از اطبای معروف عکا که نسبت به امر مبارک

د شعنی و بعض داشت مورد احتیاج واقع شد یعنی حضرت عبدالبها، اورا برای معالجه چند نفر مرض دعوت فرمودند و او هم در کمال اشتیاق و محبت بر بالین مريض‌ها حاضر میشد و معالجه مینمود تا آنکه در نتیجه مراقبت و پرستاری و معالجه او حال مريض‌ها خوب شد و بهبودی حاصل نمودند در پایان کار صورت حسایی حضور مبارک حضرت عبدالبها فرستاد که ده برا بر بیش از آنکه خدمت نموده بود اجرت من طلبید، حضرت عبدالبها فوراً مبلغ را پرداخته و در سبیل مزاح و شوخی این حکایت را برای احباً بیان فرمودند:

یکنفر برای تحصیل علم قیافه از وطن خود شش سال شرکت کرد و مدت شش سال در مصر اقامت نمود و علم قیافه را آموخت. بعد از شش سال زحمت و مشقت و زندگانی در غربت امتحانات علمی و عملی خود را داد و تصدیقهای لازمه را گرفت و قاطریش را سوار شد و با کمال سرور و بهجت بسمت وطن خود رهسپار گردید. در بین راه هر کس را میدید با نظر دقت در قیافه اش مطالعه میکرد و تمرين مینمود. روزی یکنفر را از دور در بین راه مشاهده کرد که آثار بخل و حسد و حرص و طمع و خست و لثامت از چهره اش پهپدار بود با خود گفت عجباً این چه قیافه غریبی است که

(۴۴)

من هرگز ندیده و نشناخته ام کاش با یک چنین شخصی که
دارای یک چنین قیافه شوم و خصائص مذمومه است آشنا
میشدم و معلومات خودم را در معرض امتحان فرار میدادم .
در این خیال بود که ناگاه هر دن ناشناس با قیافه متبسم و
خندان نزدیک شد و خاضعانه سلام کرد زمام قاطع را
گرفت و گفت :

- جناب شیخ از کجا میآید و کجا تشریف میبرید ؟

شیخ گفت :

- از مصر میآیم و بفلان شهر میروم و امشب در فلان

قریه توقف میکنم .

مرد ناشناس گفت :

- ای آقا قریه دور است و وقت دیر و بند ه منزل نزدیک

گر خانه محقر است و تاریک

بر دیده روشنست نشانم

خوبست امشب قدم رنجه فرمائید و مارا سرافراز کنید و مارا
به حضور مهر ظهور تان ساعتی قرین فخر و مبارفات فرمائید .
شیخ دید که گفتار و رفتار ناشناس با قیافه اومقاومت
است پس در تحصیلات و معلومات خود تردید کرد و برای
امتحان معلومات خوش این دعوت را قبول نمود و بخانه
مرد ناشناس وارد شد . میزبان یا کھل سرور و انبساط -

لوازم پذیرائی شرافتمندانه از هر جهت تهیه کرد چای و قهوه و شیرینی و شربت و قلیان بی دریه مهیا میکرد و با اصرار و التماس مهمان عزیز خود را بهره مند میساخست و هر دم که میزبان یا زبان مهریانی اظهار محبت و شفقت مینمود جناب شیخ آهن میکشید و در دل می گفت :

”شش سال زحمت بیجا کشیدم علمی تحصیل کردم که
بطلاقش امروز معلوم شد . ”

حینکه هنگام شام خوردن فرا رسید نظر شیخ به سفره گسترده و غذاهای متعدده افتاد آه از نهادش پرخاست که ای داد چه اشتباہی کردم این مرد کریم را از لشیم تمیز ندادم . خلاصه شام خورده و یا نخورده شب را با حال افسرده بسر بری . فردا صبح قبیل از طلوع آفتاب خواست حریکت کند میزبان مهریان مانع شد و بهر زبانی بود اورا به ناهار دیگر دعوت کرد و وسائل راحت و تجمل از هر جهت فراهم آورد . خلاصه سه شبانه روز باین منوال اعسرا رو ابرام پذیرائی نمود تا اینکه عاقبت الام مهمان غالب شد و تصمیم بر فتن گرفت . میزبان قاطر را تیمار نمود و آماده کرد و با کمال احترام رکاب شیخ را گرفت و بر قاطر اورا سوار کرد و افسار را محکم نگاه داشت و یک پاکت باو تسليم نمود . مهمان تصور نمود که پاکت تقدیمی یعنی بعنوان توشه راه است

(۴۶)

خطاب به میزبان گفت :

— دیگر این پاکت برای چیست ؟

میزبان جواب داد :

— این صورت حساب شما است .

مهمنان پرسید :

— چه حساب ؟

میزبان فوراً تغییر شکل داد و از زیر نقاب تزویر و ربا بیرون آمد و پیشانی را در هم کشید و عبوس کرد و گفت :

— پس اینها که خوردی مفت بود ؟

شیخ قدری بهوش آمد . پاکت را گشود و دید در این ورقه قیمت آنچه خورد و نخورد هدیه صد برا بر آنرا بحساب آورد ه است .

شیخ چنین پولی همراه نداشت . ناچار پیاده شد و افسار قاطر را با نضمam خورجین و اسباب بدست میزبان داد و بیلهده برای افتاد و دمیدم سجده میکرد و شکر خدرا بجا میآورد و میگفت :

”الحمد لله ریاضت شش ساله بهدر نرفت ”

اورا ایغدر هم دوست ندارم که ازمان خود باو بدم

روزی حضرت عبدالبهاء بر سبیل مثال حکایاتی
صیفرمود تد که یکی از آنها را ذیلاً نقل میکنیم :

”در بیابانی یک فرع عرب مسکین در بالین سگ خود گریسه و
زاری مینمود . راهگذری رسید و علت بیقراری اورا پرسید .
در جواب گفت : ”این حیوان انیس و مونس من بود و در سفر
و حضر پاسبانی مینمود و الحال در این بیابان بی آب و علف
از شدت گرسنگی میمیرد و من هم راه بجایی ندارم . ”
مسافر بیچاره هم توشه راشی نداشت برحال عرب رقت آورد و
ناچار زیان به نصیحت گشود که برای مردن سگ اینهمه زاری
و بیقراری شایسته و سزاوار تیست . صدای ناله عرب بیشتر
شد که هیهات این سگ نیست دمسفر و دمدم دائمی من است
در عالم وفاداری خدمات برجسته ابراز نموده و از خطرهای
جانی مرا نجات داده است . خلاصه هنرهای زیادی برای
انیس و مونس خود شعرد بحد یکه راهگذر را برقت آورد و زار
زار بحال او گریست .

ساعتی بدینمنوال گذشت . راهگذر برشاست که راه

خود پیش گیرد و برود عنگام بلند شدن دست خود را بسر
گوله بار عرب تکیه داد همینکه فشاری اوارد آورد صدای -
خرد شدن بگوشش رسید پرسید که در این انبیان چیست ؟
عرب گفت : "نان خشک است و توشه راه من است ."
راشگذر گفت :

- چرا این نان را باین حیوان نمیدهش ؟
عرب از این سخن خوش نیامد براو خیره شد و گفت :
- اورا اینقدر هم دوست ندارم که از نان خود باو
ید ن-----م .

طبع

(از خاطرات نه ساله)

قوزندان عزیز ! شما میدانید که حضرت عبدالیه
نسیت یهمه مردم نهایت محبت و مهربانی میفرمودند و بذل
و بخشش آن وجود مبارک زیانزد دوست و دشمن بود .
روزی از روزها یکی از شیوخ در محضر مبارک حاضر
شد و جناب دکتر یونس افروخته را هم احضار فرمودند و به
جناب دکتر دستور دادند و فرمودند :

(۴۹)

— این عبارا بد وش شیخ بیانداز .
خود هیکل مبارک هم مشغول تحریر شدند .
عیائی که به شیخ عنایت شده بود عبای بسیار خوب نائینی
بود که از ایران رسیده بود .

جناب دکتر عبای تا کرده را باز کردند و خوب تکان
دادند و شیخ هم ایستاده بود و تماسا میکرد . سپس
عبارا بد وش شیخ انداختند . در این موقع شیخ انگشتان
خود را بر کرک عبا تنده بند میمالید و زیر لب لند لند میکرد .
حضرت عبدالبهاء سر را بلند کردند و فرمودند :

— یا شیخ تفضل (۱)

شیخ باز ایستاد و ناراحت بود .

حضرت عبدالبهاء فرمودند :

— چه میگوئی ؟

عرض کرد :

— یا افندی این عبا پنیه است

حضرت عبدالبهاء برخاستند و فرمودند :

— یا شیخ این عبا پنیه نیست از عباها خوب ب
ایران است و از شهر معروف نائین دیروز با پست وارد شد و
امروز بتودادم . عبا خود من عبا پنیه ای ارزان قیمت

(۱) بفرمائید بنشینید

است د و مجیدی خریده ام ولی عبای تورا در ایران د همجیدی
خریده اند باضافه خرج پست و گمرک

این بیانات را نوعی با خضوع و عجز بیان صیفرمود نند
که موجب تأثیر بود . دو باره فرمودند :

— تو میدانی که من کسی نیستم عبای خوب را خودم
پیوشم و عبای بد را ببخشم حال بیا امتحان کنیم .
از اطاق کوچک دفتر خارج شدند و در اطاق دیگر
نمزد یک روشنائی پنجه را ایستادند و یک قوه‌ی کبریست
طلییدند . با صیر و حوصله مقداری از کرک عبای شیخ را
کنده‌ند و با کیریت آتش زندند و دودش را زیر ینی شیخ
نگاهداشتند و پس از آن پشم سوخته را هم پیشان چشم
شیخ برندند تا شیخ قانع شد و بعد مقداری کرک عبای
خود را کنده‌ند و بهمین ترتیب سوزانندند و دودش را بمشام
شیخ رسانیدند تا شیخ مطمئن شد که عبای مبارک پنهان
بوده است . بعد مجدداً فرمودند :

— یا شیخ اگر من عبای خوبی پوشیده بودم و عبای
بدی بتومید ادم حق داشتی اعتراض کنی حالاً دیدی که
من عبای خوب را بتودادم و عبای پنهان را خودم پوشیدم .
اما سزاوار این بود ولو اینکه عبای پنهان بتوداده بانسیم
مرا نرنجانی و خوب بود آنرا قبول میکردی و یک عبای

(۵۱)

دیگرهم از من می طلبیدی نه آنکه مرا محزون کنی . . .
همینکه شیخ سر بزر افتکند خجلت او را نپسندیدند
و فرمودند :

— محزون مباش قیمت یک عبای دیگرهم نقداً پیشوا

میل کنیم .

سپس اصر فرمودند که پانزده مجیدی هم به شیخ
داده شود .

وقتیکه شیخ مخصوص شد خطاب به جناب دکتر یوتسیس
افروخته فرمودند :

— من بینی چه روزگاری دارم . . .

اند کی مکث فرموده ادامه دادند :

— اینها هم نقلی نیست غصه من از اینستکه ایسن
خبر بگوش دشمنان میرسد این بیچاره را من طلبند و بالقای
شببه میکنند و یک رحمت دیگر برای من تولید می کنند . . .
همانطور که حضرت عبدالمجید فرموده بودند قضیمه
خاتمه نیافت و آنچه بیان فرموده بودند واقع شد . . . دشمنان اصر
که دائم در صدد ایجاد رحمت بودند خبردار شدند . . .
شیخ را خواسته و معلوم نیست چه مطلبی با و گفتند که
فردای آنروز شیخ عبا و پول را نزد آقارضا قناد پس
فرستاد . . . جناب آقا رضا قناد موضوع را حضور مبارک —

عرض کرد . هیکل اطهیر فرمودند :

— نقلی نیست امانت را نگاهدارید شیخ نادم و
پشیمان میشود و میآید .

بعد از چندی شیخ آمد و اظهار نداشت کرد و
امانت را محترمانه از آقارضا گرفت و بعد از آن هر وقت
حضور مبارک مشرف میشد باز مشمول بذال و بخشش میگردید .
این بود معنی سخاوت .

اطهیر فرمودند

(از خاطرات نه ساله)

فرزندان عزیز ؛ شما میدانید که تشریف بارض اقدس
و زیارت جمال مبارک و حضرت عبد البهاء و حضرت ولی
امرا لله در دوران مختلف چند ری برای احباب گرانیها بود .
محبیت و عشق مؤمنین نسبت به مولای خودشان بقدری زیاد
بود که شنگام و روید من خنده دند و موقع مرخص شدن
میگریستند زیرا در وری و مفارقت از آن وجود تهای مقدس برای
آنها بسیار سخت و شدید بود .
حکایت ذیل را جناب دکتر یونس افروخته راجع باین موضوع

نوشته اند که ما بزیان ساده برای شما از خاطرات نه ساله
اقتباس و نقل می کیم :

”حضرت عبدالبها“ تدریجا زائرین را مرخص می فرمودند ولی اوضاع داخلی حاکی از این بود که جناب دکتر را مرخص نخواهند فرمود گرچه از لسان مبارک در این باره بالصراحت چیزی نشنیده بودند . جناب دکتر در مسافرخانه با زائرین خوش و خرم بودند و از اینکه حضور حضرت عبدالبها مشرف می شوند و در جوار روضه مبارکه کسب فیض می کنند بسیار روزگار خوشی میگذرانند تا آنکه عقلت خیر رسید که هیکل مبارک همه را مرخص فرموده اند و دستور داده اند که هفتاد بیگر باید همگی حرکت نمایند . این خبر وحشت اثر در جناب دکتر بسیار مؤثر واقع شد و با عجله حضور مبارک شتافتند و کسب تشریف نمودند عرض کردند که چون علاقه و دلیستگی در هیچ جای دیگر ندارم تصور می نمودم که در ساحت مقدس شمیشه خواهم ماند . حضرت عبدالبها در نهایت ملاطفت و محبت فرمودند : ”بسیار خوب تو باید با ما باشی . ”

جناب دکتر دیوانه وار از شدت شوق بمسافرخانه

آمدند و خطاب به حاضرین فرمودند :

ـ الحمد لله از مرگ جستم .

ولی از آنجائیکه مؤمنین همیشه طالب رضای الٰهی هستند و میل ندارند برخلاف حق قدیمی بردارند جناب دکتر تا صبح نخواهیدند که چرا آنچه را که بصرف اراده فرموده - بودند اطاعت نکردند نصایح پدر و آنچه را که از وقایع گذشته شنیده بودند از نظر گذرانیدند و چنین نتیجه گرفتند که اراده خود را باید محو و نابود کنند ، فردا بعد از ظهر در کوچه های خلوت حضور مبارک مشرف شدند و عرض کردند :

- قربانت گردم دیشب از فکر نخواهیدم ترسیدم که اجازه تشریف که برحسب خواهش من بوده است فضولی و جسارت باشد و بعد پشمیمان شوم .
حضرت عبدالیه در جواب فرمودند :

- استغفرا لله استغفرا لله این اراده من بسیزد
مطمئن باش هیچ چیز در عالم ندامت ندارد جز شکستن پیمان الٰهی هرچه میخواهی بخواه نمان میل و اراده خو من است مطمئن باش .

سُور و که‌دار

(از خاطرات نه ساله)

جوانی انگلیسی بنام "بریک ویل" از پاریس وارد ارض اقدس شد در بیت مبارک عکا در بحیوحة پریشانی خاطر تا دو شیانه روز مشرف بود مراتب شور و انجذاب این جوان نوعی بود که قرنها باید نام مبارکش در تاریخ بماند و سرمشق نونهالان و جوانان قرار گیرد . تاریخ تصدیقش معلوم نیست ولی معلوم است که از طریق دیانت حضرت مسیح وارد شریعة مبارکه شد، است . هرچند مدت تشرّف او در ساحت مقدس زیاد نبود ولی شدت حرارت واشتیاقش بدرجه ای بود که حاضرین را منقلب و متأثر مینمود .

در حین تشرّف مبهوت جمال بیمنال بود و هنگام مرخصی رفتارش عاشقانه و مجد ویانه بود در موقع مرخصی حضرت عبد البهاء با و فرمودند :

— در پاریس بمان .

بکنار دریا آمد و سوار بر کشتی شد ولی رویش متوجه کسوی آن یار مهره‌ی بود . با چشمی اشکبار مناجات مینمود .

چنان سوز گدازی داشت که هر بیننده ای را منقلب مینمود.
در موقع وداع با جناب دکتر یونس افروخته از ایشان تقاضی
نمود که گاهگاه بطور اختصار با ایشان مکاتبه کند تا از
وصول جواب بتوی خوش مدینه منوره عکا را استشمام نماید.
اولین نامه ای که از او رسید مخصوصش این بود که در یاریس
بر حسب امر مبارک مانده ام از حضور مبارک سئوال کنید که
اگر والدین مردند برای یکی دو روز میتوانم جهه تشییع
جنائز آنها به لندن بروم یا خیر؟ بلاغاصله در قبیر همین
مطلوب نوشته بود که لازم نیست حضور مبارک این موضوع
عرض شود زیرا حضرت مسیح فرمود "بگذارید مرد ها
مرد سارا دفن کنند".

جناب دکتر یونس خان مطلب را حضور مبارک عرض
کردند هیکل مبارک متبسمانه فرمودند:
— بنویس امروز زنده ها باید مرد هارا دفن کنند.
بعد از دو هفته نامه دیگری رسید ولی نامه ای بود
پر سوز و گداز از خواندن آن رقت حاصل میشد. در آن
نامه نوشته بود:

"مطلوب معلوم شد اما من از خدا بلا میخواهم درد بسی
درمان میطلبم. میخواهم رنجور باشم دائما بسوزم و بگدازم
آنی راحت نکم تا از ذکر آن محبوب غلت نورزم"

جناب دکتر یونس خان در یکی از روزها که حضرت
عبدالیه مشغول مشی بودند عرض کردند جوابی عنایت
نفرمودند .

وصول مکتوب را به آن جوان اطلاع دادند بعد از
دو هفته مجدداً مکتوبی رسید نوشته بود : " پدر و مادرم مرا
باصرار بلند نمی طلبند در جواب آنها نوشته ام که اسر
مبارک اینستکه در پاریس بغانم افسوس که والدینم پیرند و این
ظہور اعظم را نشناختند وجا دارم به تبلیغ آنها نائل شوم .
اما من کجا و این مثبت عظمی کجا . مرا نر هنگام تشریف
یاد کنید"

جناب دکتر مطلب را حضور مبارک عرض کردند در
جواب فرمودند :

- بنویس مؤید استی تبایخ میشوند .
جناب دکتر عمانطور که هیکل مبارک دستور فرموده
بودند جواباً ورا نوشتمند و هفته دیگر مجدداً نامه ای
رسید . مضمون نامه اش چنین بود :
"والدین آمدند مرا بیزند . پدرم را تبلیغ کردم عرضه
اعتراضیه اش در جوفست . مادرم مهریان است اما من درد
میخواهم . عذاب میخواهم تا بحق نزد یکتر ششم اگر ایرانی
بودم آرزوی شهادت مینمودم در حقم دعا کنید از پاریس

حرکت نخواهم کرد .

جناب دکتر مطلب او را بعرض مبارک رسانیدند و عویضه اعتراضیه پدر پیر را تقدیم حضور نمودند . حضرت عبدالبها ابدا کلمه‌ای نفرمودند . چند روز بعد لوحی یافتخار او نازل شد و ارسال گردید .

درست دو هفتة بعد نامه‌ای از اورسید نوشته بجز : ”میضم در مرضخانه مسلولین در تاب و تبر از آتش عشق میگذانم . خوشحالم از خدا بخواه این در در را از من درین نفرماید ”

بعرغ عن مبارک رسید جواب نفرمودند .

تا مدتی نامه‌های متعدده هر دو هفتة یکمرتبه میرسید و در نامه‌های خود آرزوی بلا مینمود . نامه‌هایش در روی کاغذ سیزرنگ در دو یا سه صفحه کوچک نوشته شده بود . این نامه‌های را جناب دکتر یونس خان جمع کرده و برای درکس میخواندند منقلب میشد . مطالب او بحضور مبارک عرض میشد . گاهی میفرمودند تکییر برسان .

وقتیکه جواب عنایت نمیفرمودند معلم بود که رابطه طالب و مطلوب عاشق و معشوق بقراری است که بواسطه گفтар احتیاجی نیست . عاقبت نامه‌ای از اورسید مضمونش چنین بود : ” سرمست باده بلا دستم از شدت رنج‌وری

به مولای عزیزم بی نهایت نزد یکم باز هم طول عمر میخواهم
که بیشتر در تعب و رحمت باشم اما رضای اورا طالبم مرا در
حضور یاد کنید

دیگر خبری از این جوان پرسش و اشتغال که در
مراضخانه پاریس در تدبیس میسوخت به آراغن اقدس نرسید تا
روزی از بیت بیرونی جناب دکتر یونس خان در معیت دکتر
ارسطو خان در پشت سر مبارک حضرت عبدالبیهاء یکنار در پا
میرفتند . یکمرتبه حضرت عبدالبیهاء فرمودند :

— جناب خان خبرداری ؟

جناب دکتر عرض کردند : — خیر .

فرمودند :

— بریک ویل صعود کرده است . من خیلی سی
متاثر شدم . یک زیارتname خوبی برای او نوشته ام بقدرتی
مؤثر نوشته ام که دو بار در سنگام نوشتن گریه کردم باید
خوب توجه کنی که هر کس میخواهد بی انتیار گریه کند .
معلوم نیست خبر صعود او را کی بعرض مبارک —
رسانیده بود اگر بانگلیسی یا فرانسه بود جناب دکتر آنسرا
میدیدند . دو روز بعد زیارتname بدست جناب دکتر یونس
خان رسید . خیلی سوزناک بود در آن زیارتname چند بار
میفرمایند : " یا عزیزی ! یا بریک ویل !

حسب الامر بد وزیان ترجمه شد اول یفرانسه و بعد
بانگلیسی . یکسال گذشت خبری از والدیش نبود . یکروز
احضار فرمودند که عرايض واردہ را برای ترجمه مرحومت
فرمایند پاکتهاي بسياري از شهرهاي مختلفه رسيده بود در
وقتيكه پاکتهاي بسته را ملاحظه ميفرمودند يکريته يكى از
آنها را انتخاب كرده فرمودند :

زود این را بازگن به بین از کجاست زود یاش .
از این گونه وقایع مکر اتفاق افتاده بود که پاکتی را
بر سایر پاکات مقدم دید انسنتد و بعد معلم میشد که
مطلوب مهم روحانی در آن بوده است .

جناب دکتر یونسی خان با عجله و شتاب پاکت را
گشودند، یک کارت پستال و یک پاکت دیگر در جوف بود.
کارت پستال خوشنگ بود. یک برگ گل بینشه فرنگی بآن
چسبیده بود یا خط طلائی نوشته بود (نمره است در
ملکوت الٰہی زندہ است) بعد نوشته بود " این گل از قبر
بریک ویل چیده شده است "

(۶۱)

پاکت جوف از پدر و مادر بریک ویل بود اظهار
تشکر کرده بودند که الحمد لله فرزندم با عرفان و محبت
حضرت عبدالبهاء از عالم رفت .

سه سال بعد یعنی در سنّه ۱۹۰۴ که جناب دکتر
یونس خان در پاریس بودند در خدمت مسیو دریفوس ذکر
خیر آن متصاعد الی الله بیان آمد حکایتهای بسیار مؤثری
از ایشان نقل کردند از جمله حکایت کردند که بریک ویسل
وقتیکه در مریضخانه بستوی بود جمیع بیماران و اطباء و
برستاران را از شدت شور و انجذاب خود منقلب کرده بسود
شم را یا مرآتی دعوت میکرد بعضی از شنیدن صحبت ها
او متعجب بودند و بعضی سرزنش میکردند و با دو سمه
کلمه انگلیسی که میدانستند یا وید میگفتند و با انگشت
اشاره کرده من گفتند :

— شما میمیرید .

ایشان می خنده بودند و در جواب می گفتند :

— من نمی میم به ملکوت پدر آسمانی میروم و در حق
شما شفاعت میکنم در هنگام صعود ش صورتی خندان داشت
و قلبی شاد و مسروراز عنایات حضرت رحمن . پیشکان و
برستاران از دریش محزون و تالان شدند و دوستان از
فرقتنش متأثر و گریان .

شور و آنچه زداب

(از خاطرات نه ساله)

فرزندان عزیزم شما بخوبی میدانید که در تمام دنیا عده زیادی در ظل امر مبارک وارد شدند و خدماتی برای پیشرفت امر انجام دادند از جمله نفوسي که ایمان آورند و به حضور مبارک مشرف شدند میسیس لوگت سینگر بود . این خانم مدتها در حیفا با شوهر خود حضور حضرت عبدالبیهاء مشرف بوده است و یادگار خوبی از شور و آنچه زداب خود در افکار معاشرین خود گذاشته است . این خانم در عائمه مبارک زبان انگلیسی تدریس میکرد و شدت آنچه ایش بقدرتی بود که شوکس را منقلب میساخت در خدمات امری گوی سبقت را از همگان ریوده بود و عاشق و شیدای حضرت عبدالبیهاء بود . فکر غریبی در مخیله آش نقصن بسته بود و روز بروز تقویت میشد میل داشت که در سبیل امرالله‌ی شربت شهادت بنوشند یوانه وار با حبا متول میشدند و در خواست مینمود که در حقیقی دعا کنند تا باین مقام فائز شود . مکرر با چشم اشکبار بیانی مبارک حضرت عبدالبیهاء

افتاد و رجای شهادت کرد اغلب شیها تا صبح مشغول دعا
و مناجات بود و هرچه رجا کرد که با ایران باید و مانند
حضرت طا هره در مساجد و منابر ندائی امر را بلند کنند و
شربت شهادت بچشمد مورد قبول شبکل مبارک واقع نشد .
ادعیه و اذکار حضرت نقطه اول را بدست آورد هم‌مرا
تلاؤت میکرد و جمیع مراسم آن دعاها و ذکر هارا بجا میآورد
ولی نتیجه مطلوب حاصل نشد . وقتیکه در اصفهان ویزارد
عده ای از احباب شربت شهادت نوشیدند و خبر آن بارگش
اقدس رسید اختیارش از دست رفت و با تحریک از احباب که
ملاقات مینمود ناله و گریه و زاری آغاز میکرد بقسمی که همه را
رقت دست میداد آنقدر ناله کرد که عده ای از احباب او را
کرد در حقیق دعا نمایند تا بمقام شهادت برسد .

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان

شاید کثیر میانه یکی کارگر شود

به جناب دکتر یونس خان و جناب حاجی میرزا حیدر علیی
متوصل شد که حضور مبارک بتصریع و ابتهال درخواست نمایند
که او در راه امر الٰهی کشته شود .

حضرت عبد البهاء فرمودند :

— ”کشته شدن شأن و مقامی ندارد چه بسا —

نفوسي که ظا هرا شهید نشده اما شهید فی سبیل الله

محسوبند . چه بسا کشته شده اند ولی بحقیقت مقام
شهادت فائز نگشته اند . شهادت مقام رفیع ارجمندی است
که جمال مبارک بهر کس خواست عنایت میفرماید انسان ممکن
است کشته نشود اما باین مقام فائز شود و من در حق تو
دعا میکنم که بمقام شهادت نائل شوی اصل شهادت خدمت
است تو الحمد لله بخدمت قائمی من در حق تو دعا میکنم و
این مقام را میطلبم معلمئن باش .)

بعد نام چند نفر از شهدای امر را ذکر میفرمودند .
اما خمینی که پیغام مبارک باو میرسید آتش عشقش شدید تر
میشد شعله محیتش زبانه میکشید و بار دیگر جناب دکتر و
سایر احباب را بحضور مبارک میفرستاد . در اثر این انجذاب
کلامش اثر عجیبی داشت در وقت بین سیاحان و یا مسافرین
شخص لجوچی پیدا میشد بر حسب امر مبارک نزد این خانم
میفرستادند و او چنان با حرارت و اشتغال صحبت میکرد که
طرف مقابل با چشمی اشکبار خاضع میشد .

خلاصه این خانم محترمه مدست یکسال با این حال
مشرف بود و هر روز رجای شهادت مینمود تا اینکه نصایح
مشفقانه حضرت عبدالبهاء در او اثر بخشد و در برابر
اراده الهی مطیع شد و مرخص گردید . موقعیکه برای تودیع
نزد احباب رفت قیافه ای نورانی و روحانی داشت گوئی یک

(۶۵)

فرشته آسمانی بحضورت پسر تجسم یافته است .
حضرت عبدالبهاء خطاب به جناب دکتر یونس خان فرمودند :
— قیافه این خانم را دیدی ؟ دیدی چه قیافه و
جه حالت پیدا کرده بود ؟
جناب دکتر یونس خان عرض کردند :
— بلی دیدم و بسیار متحیر شدم .
فرمودند :

— افسوس در این حال باقی نمیماند یعنی ممکن
نیست در این حال بماند ما نفوس را از کجا میآوریم چه نحو
ترییت میکنیم حضرات (یعنی ناقضین) هم اگر میتوانند
اینطور ترییت کنند .

این خانم مشتعله منجذب در سال اول که مرخص
شد جمعی را تبلیغ تعود و منجذب ساخت . چند فرد شعر
اورا که بانگلیسی در کشتی بین حیفا و استکندریه سروده و
جناب دکتر یونس خان آنرا بفارسی ترجمه فرموده اند ذیلا
از نظر خوانندگان میگذراند :

با من بیا در این سفر ای کردگار من
تا نشکند ز غصه دل بیقرار من
ترک جهان بگفته ام اندر رضای تو
گر جان کنی قبول زنی افتخار من

تنهٔ اگرچه میروم این را ولی——ک
خواهم بهبیشم آنکه تؤی در کنار من
دراین جهان که کان گناه است و خوان غم
غیر از تو نیست کس که شود غمگسار من
ترک من از وقا مکن ای دوست گویه بین
تنها چگونه میگذرد روزگار من
جان و روان گذاشت و بی تو می——رم
مقصود من تو دستی و یاد تو بیار من
آب حیات و منبع رحمت کلام تست
هر دم برای این دل زار و نزار من
من لایق تو نیستم اما هر آنچه داشت
بنگر بعین رحمت و از لطف خود ببین
جان گناهکار من و حال زار من
از راه مكرمت بشنوای ملی——ک من
این عجز و این تضرع لیل و نه سار من
تو ملجاً و ملاذ منی هر کجـا رم
در انزوا و غزلت و در اغطـار من

توجیه مخصوص حضرت عبدالبیهار به امر تعلیم و تربیت

(از اخاطرات نه ساله)

روزی از روزها جناب دکتر یونس خان که در محضر مبارک به ترجمه نامه های واصله و الواح و مکاتیب مشغول بودند در اطاق دفتر خود سرگرم تحریر و بترجمه استغال داشتند که تاگهان سر را بلند کرده هیکل مبارک حضرت عبدالبیهاء را در مقابل میز خود ایستاده دیدند برخاستند تعظیم کردند حضرت عبدالبیهاء فرمودند :

— جناب خان یک خواهش از تو دارم باید قبول کنی چاره هم نداری باید بهذیری .

تردیدی نیست جواب اینگونه بیانات غیر از تعظیم و تبسم و اظهار سرور چیز دیگری نبود . بعد فرمودند :

— این اطفال احباب را باید روزی یک ساعت درس انگلیسی بد هی آقا میرزا نورالدین یک ساعت فارسی درس میدهند توهم باید انگلیسی درس بد هی

از فردای آنروز یک کلاس درس در سرای مسافرخانه تشکیل شد میز و نیمکت مهیا گردید و این خدمت نصیب

جناب دکتر یونس خان گردید . عدد شاگردان تقریباً بیست
نفر بودند و بد و قسم تقسیم میشدند . درس در نهایت
سرعت پیشرفت مینمود . در آن زمان اطفال بهائی در عکسا
علاوه بر تحصیل زبان فارسی و انگلیسی و مختصر حساب و
غیره میباشند که حرفه و صنعتی را هم تحصیل نمایند
کفش دوزی - نجاری - خیاطی زود تر و بهتر فراهم میشدند
لهذا بیشتر از آنها در این رشته ها مشغول کار میشدند
حضرت عبد البهاء توجه و دقت کاملی در تربیت و تعلیم
این اطفال میفرمودند و آنها را مراقبت میکردند . در
سالهای قبل هم همین طور بوده است . مرحوم مشکین قلم
مأمور مشق خط آنها بوده حتی حضرت زین المقربین به
معلمی عربی و تعلیم آیات و الواح مشغول بوده اند .

(۶۹)

میلداشتند . از این توجه و عنایت های مبارک در می یابیم
که تعلیم و تربیت چقدر در امر حضرت عبدالبهاء اهمیت
دارد .

شاهراه منتخب

فرزندان عزیزم شما نام لیدی بلامفیلد
(ستاره خانم) را یقیناً شنیده اید . این خانم محترمه با از
مبارک اقبال فرمود و حضور مبارک حضرت عبدالبهاء مشترف
شد و از آنجائیکه خانم با ذوقی بود . خاطرات خود را برگشته
تعزیر در آورد و کتابی بنام "شاهراه منتخب" نوشت .
در این کتاب مطالبی را که از حضرت ورقه علیها و سایر اقواد
عائله مبارکه دو باره تاریخ امر شنیده بود نقل کرد و ما برای
شما در این مجموعه قسمتی از آن کتاب را با زبان ساد نقل
نمی کیم تا از شنیدن آن برمیزان شور و انجذاب شما
بیفزاید و بد آنید که نیاکان و پیشینیان چه خدمات و خدمات
را متحمل شدند تا درخت امرالله بارور شد و به نمر رسید .
اینک مضمون بیانات مبارکه حضرت ورقه علیها تحت
عنوانهای مختلفه نقل میشود :

دوران خوش کودک

(از کتاب تاریخ لیدی بلا مفیلد)

روزهای خوش دوران کودک را بخاطر میآورم . با پدر و مادر عزیز و محبوب و برادر مهرپرورم که دو سال از من بزرگتر بود در کمال نازو نعمت زندگی میکردیم . نام پدرم میرزا حسینعلی سوری بود که با آسیه خانم ازدواج کرده بود آسیه خانم مادر عزیزم در ختر میرزا اسماعیل وزیر بود که یکی از بزرگان و وزرای دریار ایران محسوب میشد و ثروت و مکت فراوان داشت . پدر بزرگم میرزا عباس بزرگ جد پدری صن نیز دارایی زیادی در اختیارش بود . وقتیکه دائی من با عمه ام ازدواج کردند ارتباط و بستگی این دو خاندان قویتر و محکمتر شد . مردم میگفتند : " ثروت با ثروت جمیع میشود " جهیزیه مادرم آسیه خانم فوق العاده زیاد بود . یعنی چهل قاطر جهیزا اورا برای خانه شوهر حمل میکردند . شش ماه قبل از ازدواج زرگر در منزل مادرم به تهیه و تدارک جواهرات لازمه مشغول بود بطوریکه حتی تکمه های لباسش از طلای جواهرنشان بود . این تکه ها موقعیکسنه

مارا از طهران به یخداد تبعید نمودند برای تهیه قوت
 لا یعوٰت بعصر فرسید . دلم میخواست شما هم بهمان شکل و
 صورتی که من مادرم را در جلو چشم‌انم مجسم میکنم و بخارط
 می‌آورم اورا میدیدم . قامتی بلند و زیبا داشت و چشم‌انی
 برنگ آبی تیره . بسان مرواریدی بود تابان و گلی زیبا و
 خندان در میلان زنان . از کسانی که مادرم را در دوران -
 جوانی دیده بودند شنیدم که او دختری بوده بسیار عاقل
 و باهوش و من شخصیتی در خاطره خودم اورا مانند یک سلطان
 پر حشمت و جلال و محبوی که نسبت به همه مردم رؤوف و
 مهربان است مجسم میکنم . در رفتار و کرد ارش آثار محبت
 و مهربی وجود داشت که قلوب را جذب مینمود و بهر کجا
 که وارد میشد صحیطش از عشق و سرور پر میشد . آرام و
 متین بود و عاری از شائیه خود خواهد . در شهر مجلسی
 که می نشست اخلاق حمید و صفات برجسته اش حضار را
 مست و سخمور مینمود . حتی در روزهای اول ازدواج پسر
 بزرگوار و مادرم کمتر در مجالس و محافل اشراف شرک نمی‌کردند و نسبت به تشریفات و عادات طبقه ثروتمند و ممتازه
 آن‌زمان کمتر توجه داشته و اوقات شریف خود را در راه کمک
 به فقراء و مستمندان و بیچارگان و بد بختان صرف مینمودند .
 هر کس بدر خانه ما روی آورد و حاجتی داشت رانده نشد و

لطف و عنایت پدر و مادرم همیشه واردین را شامل میشد .
 چه بسا اوقات که زنان فقیر و بینوا نزد مادرم میشتابند و
 داستان فقر و تهید سنت خود را برایش شرح میدادند تا آنکه
 از مساعدت و محبت بی شائیه مام عزیزم بهره مند شوند و
 تسلیت خاطر حاصل کنند .

در آن زمان پدر بزرگوارم را بنام "پدر بینوایان" و
 مادرم را با اسم "مادر تسلی دخنده" خطاب میکردند . هر
 زن و کودک دردمندی که بصورت نورانی او نگاه میکرد نگرانی
 و اضطرابیش مرتفع میگردید و هر بیچاره‌ای که دست طلب
 بسوی او دراز میکرد مأیوس بر نمیگشت : چه روزهای خوشی
 بود و چه دوران فرج بخشن . گاهی بل پدر بزرگوار و مادر
 و برادر عزیزم عباس حضرت عبدالیه به بیلاق میرفتم و
 در راغهای قشنگ و زیبا که هر از گلهای رنگارنگ و میوه‌های
 لذیذ بود با یکدیگر بیازی مشغول میشدیم .

آن روزها خیلی زود سپری شد بطوریکه حال بطور
 سبhem و تاریک خاطراتی از آن در نظم مجسم میشود .

زندان طران «سیاه چال»

(از کتاب لیدی یلامفیلد)

یکی از روزهای سخت و دشوار زندگانی راهیچگاه
فراموش نمیکنم و دمواره بخاطر دارم . در آن زمان من شش
سال از بهار عمر میگذشت . شدیدم جوانی بایی از روی
جهل و نادانی به ناصر الدین شاه تیراندازی کرد ، است .
بدون دراین موقع در شهر نبود و در خانه بیلاققی افجه بسر
میبرد . ناگهان یک از نوکرها دوان دهان باعجله و شتاب
وارد منزل شد و رو بعادرم کرد و گفت :

ای خانم ! آقا را دستگیر کردند من ایشان را
دیدم پیاده راه میرفتند . پاتا ایشان غرق در بخون بود .
کفشها نداشتند و کلاه بر سر شان نبود . لباسها یشان
پاره شده بود و زنجیری بر گردن ایشان گذاشته بودند .
مردم دشnam میدادند و کتکشان میزدند . خیلی منظمه
د لخراشی بود . من طاقت نیاوردم آمدم بشما خبر بد هم
که چاره ای کنید .
رنگ از رخسار مادر بیچاره ام پرید خیلی نگران شد

اشک در چشمانش حلقه زد . من و برادرم عباس از شنیدن -
این داستان رفت اثر بشدت گریستیم زیرا علاقه و محبت
زیادی به پدر داشتیم پدر ما فرشته آسمانی بود .

در مدت کوتاهی تمام خدام و منسوبين و دوستان
منزل مارا ترک کردند هیچکس از شدت ترس قدرت نداشت
با ما ابراز آشنائی نماید . فقط یکی از نوکرها که فوق العاده
نسبت بما وفادار بود بنام اسفندیار و یکی از زنان
خدمتکار در منزل ما ماندند .

اسباب و اثاثه منزل بغارت رفت . چيزی در بساط
باقي نماند . میرزا موسی عمومی عزیز ما که نسبت به پدر و
همه ما محدث و لطف مخصوصی داشت مادرم را با سسه
فریزندانش از شر و شمنان نجات داد . او توانست بعضی
چیزهای گرانبهای از دستبر غلترگران حفظ نگاه دارد .
آن اشیاء را مادرم بعداً فروخت و پول آن را به زندانیان
میداد که اجازه دهد برای پدرم غذا بپزند .

دو خانه کوچکی که تزدیک زندان بود ما زندگی
میکردیم . مادرم زحمات و خدمات عجیبیں را متحمل میشد .
هر وقت بخاطر میآورم محزون میشم واقعاً قدرت و توانائی
او در تحمل زحمات و شدائید قابل تحسین و تمجید بود .
زندانی که پدرم را در آنجا حبس کرد بودند جای

بسیار کیف و بدی بود . زیر زمینی بود که چند تا پله
 میخورد . محلی بود تاریک و مرطوب پر از حشرات موزده
 بوی عفونت و کافت بقدرتی زیاد بود که قابل تحمل نبود .
 در حدود چهل نفر از بایی ها در درون این دخمه تنگ
 و تاریک محبوس بودند . پدر نجیب عزیز من هم در این
 تنگگای تاریک در زیر زنجیر نشسته بود . پنج نفر از بایی ها
 با او هم زنجیر بودند . چهار ماه تمام پدر عزیزم در این
 زندان تاریک محبوس بود . شما آن منظره تبولناک را برای
 خود تان مجسم کنید به بینید چقدر دشوار است . کسی
 که در نازد نعمت و آسایش بسر برده چگونه میتواند درینین
 محل کثیفی چهار ماه بگذراند . با هر حرکت و جنبشی کسی
 یکی از هم زنجیرغا میکرد درد و زحمت فوق العاده برای
 سایرین ایجاد مینمود . از ینرو خواب دست نمیدارد . به
 زندانیان غذا و آب نمیدارد . مادرم با زحمت زیاد غذا و
 آب بآن زندان تاریک میرسانید . روح توانا و قوی بایرانی
 که در آن زندان محبوس بودند در برابر این حوالث مغلوب
 نمیشد و شهادت در راه محبوب بزرگترین آرزوی فرد قسرد
 آنها بود . هریک از آنها این تاج افتخار را می طلبیدند و
 برای وصول بآن بد رگاه پروردگار گریه و زاری میکردند .
 زندانیان در سمان وضع سخت و دشوار از خدا غافل نبودند

و بذکر حق مشغول بودند دعا و مناجات میخواندند و
 اشعار نفر佐 دلنشین میسرودند . هر روز صبح یکی از این
 مردان دلاور و از خود گذشته را از زندان بیرون میبردند
 و بشدید ترین و سخت ترین عذاب بشهادت میرسانیدند .
 در آن موقع آنهایی را که میخواستند بقتل بر سانند بیسن
 دستجات و اصناف مختلفه تقسیم میکردند و هر صنفی با
 ابزار و آلات خود به کشتن آن فرد اقدام مینمود . با بیانی
 که برای قتل می بردند در موقعیکه به قربانگاه میشتابفتند
 آواز میخواستند و ابراز سرور و شادی مینمودند و از خدا
 میخواستند که قاتلین آنها مورد عفو و بخشش‌الله‌ی قرار
 گیرند . در موقعیکه اصناف بکار خود مشغول میشدند
 صدای طبل هم بلند میشد و وحشت و اضطراب عجیب‌سی
 تولید میگردید . این صدای‌ها ای سولناک را شنوز بخاطر
 دارم و هنین در گوش طین اندازاست . یاد دارم که مسا
 سه طفل خرد سالی به مادر عزیزان ہناه میآورد یم .
 مادرمان نمیدانست که آیا این قربانی قرین عزیزاً است و یا
 دیگری . او نمیدانست که آیا پدر مهرپرور ماتا سحرگاهان
 که مهرتابان سراز افق برآرد زنده خواهد ماند یا خیز
 قبل از طلوع آفتاب مادر عزیز ما برای کسب خبر از منزل
 خارج میشد و خبرهای موحشی اورا مضطرب و نگران

میساخت .

خوب بخاطر دارم که من در منزل تنها میماندم و
برادر دو ساله ام میرزا مهدی (غضن اطهر) رادر تاریکی
در آغوش گرفته و از فرط تنها میگریستم . من آن زمان شش
ساله بودم و بازوهای ضعیف من توانایی بغل کردن طفل
دو ساله را نداشت . وحشت و اضطراب سراسر وجودم را فرا
گرفته بود از وقایع و حوادثی که رخ داده بود و من شاهد و
ناظر بودم قلبم می طبید با خودم ذکر میگردم که مادر مهریانم
ممکن است شر آن در دست دشمنان گرفتار شود و از نعمت
دیدار او هم محروم بمانیم . آنوقت ما چه خواهیم کرد ؟
افکار عجیبیں بر مغز کودکانه ام مستولی شده بود . معمولاً -
برادرم عباس هم با تفاوت مادرم از خانه بیرون میرفت و من و
میرزا مهدی دو ساله در خانه تنها میماندیم . چشم بدر
خانه مید و ختم و در انتظار مام عزیز ساعتها با برادر مهریونم
در گوشه ای می نشستم . هر صدائی مرا متوجه در خانه
میگرد . فکر میگردم الان مادرم برخواهد گشت و بهمین امید
شاد و مسرور میشدم .

ساعت انتظار بپایان میرسید مادر عزیز ما چشیون
خورشید زیبا وارد خانه میشد اورا در آغوش میگرفتیم و
میبوسیدم . عمومی عزیز ما میرزا موسی که او هم در پنهانی

زندگی میکرد برای ملاقات مادرم میآمد تا از اطلاعات و اخبار مادرم استفاده کند . وقتیکه مادرم اطلاعات و اخبار خود را برای عموم شرح میداد من و عباس با دقت و توجه مخصوصی گوش میدادیم و هر جمله در روح و قلب ما اثر بزرگی داشت . نسیکه در این قضایا به ما مساعدت زیاد کرد میرزا یوسف بود که با خانواده ما نسبت داشت . او برای رساندن غذا به پدر ما در زندان خیلی کک کرد و مرا در دوا طاق کوچک که به زندان نزدیک بود سکونت داد .

هیچیک از دوستان و بستگان ما از ترس دشمنان نمیتوانستند به منزل ما رفت و آمد کنند و وحشت و اضطراب همه را فرا گرفته بود .

روزی از روز شا میرزا یوسف اطلاعی کسب کرد که دشمنان قصد دارند پدر ما را شهید کنند این خبر خیلی در ما اثربد داشت . همه نالان و گریان شدیم . ولی خوبشخنانه در روز محاکمه بی تقصیری پدر ما معلوم شد و شاهدانست که پدرم در امر تیراندازی هیچگونه دخالتی نداشته است .

میرزا یوسف شب شنگام بمنزل ما آمد و جریان محاکمه را برای مادرم نقل کرد . مادرم هم موضوع را با اطلاع

عویم میرزا موسی رسانید .

من و عباس برادرم با اشتیاق تمام این اخبار را
میشنیدم و از ذوق میگریستیم . بی گاهی پدر ما نابست
شد ه بودیم از این زندان تاریک نجات پیدا خواهند کرد .
اورا یزودی خواهیم دید و از محبت و لطف پدرانه اش
بهر مند خواهیم شد . آنروز چه روز خوشی است . افکار
کودکانه در مغز ما جریان داشت و سرور و شادی جایگزین
غم و حزن شده بود .

چندی گذشت خیر رسید که بدستور دولت مارا از
ایران به یخداد سرگون می کنند و باید در مردم کوتاهی
آماده مسافرت شویم .

ده روز مهلت داده بودند زیرا پدر عزیزم در زندان
مریض و نحیف شده بود و احتیاج به استراحت و مداوا داشت .

سفر پریج و لعله

(از کتاب لیدی بلامفیلد)

پدرم از قید و زنجیر آزاد شد و به غانهٔ محقر ما

(۸۰)

آمد . قبل از ورود به زندان صاحب تروت و مکت و قصر
مجلل بود ولی بعد از خروج وارد خانه‌ای شد کوچک که
دواتاق داشت .

از دیدار پدر من و برادرم عباس خیلی خوشحال
شدیم . خانه ما نورانی شده بود و صورت پدر عزیزم چون
قرص‌ماه کلبه تاریک مارا نورانی کرد . چهار ماه دوری و
مفارقت از او برای ما غیر قابل تحمل بود وقتیکه ما آنسار
جواحتی که در انزو زنجیر و کند در گرد ن و پاها ای اودیدیم
بی اختیار گریستیم ولی پدر عزیز مارا دلداری میدادند
و بلای در راه خدara بزرگترین مایه خوشی و شادمانی
میدانستند .

راجع به چهار ماه توقف در زندان سیاه چال و
صد ماتی که بر وجود مبارک پدرم وارد شده بود کمتر
مطلبی از او شنیدم فقط گاهی شمه‌ای از آن بلا یسا و
زحمات را بیان میفرمودند که ما طاقت شنیدن آنرا
نداشتیم .

راجع به بابیانی که در نهایت شوق بقیرانگاه
میشتابفتند و با شادی و سرور دست در گرد ن میر غضب
میانداختند که آنها را هرچه زودتر باین افتخار برسانند
مطالبی از پدر عزیزمان میشنیدیم در عالم کوکی باذوق

(۸۱)

و شوق عجیبی باین بیانات گوش فرا میدادیم و از قدرت روح
ایمان و انقطاع این نفوس مقدس متحریر بودیم .

با اینکه در زندان با پدر عزیzman هم زنجر
بودند نسبت به پدر ما علاقه و توجه مخصوصی داشتند و
حضور او را مغتنم میدانستند و از بیاناتش لذت میبردند .
پدر ما آنها را به صبر و شکریائی دلالت میفرمود . هر یک از
آنها را که به میدان شهادت میبردند در نهایت حضور د
خشنود از پدر رمانند احافظی میکردند و رجای عفو و بخشش
مینهندند . پدرم همیشه شهامت و شجاعت آنها را تحسین
میفرمود .

مدت ده روز مادر عزیز ما از پدرم پرستاری و مراقبت
کرد تا آنکه از کسالت قدری بهبودی حاصل فرمود و بسرای
مسافرت آماده شد .

پایان ده روز مهلت ابتدای شروع مشکلات و زحمات
بود بنگر تهیه مقدمات سفر افتادیم ولی با فقدان وسائل
تهیه وسائل سفر بسیار دشوار و سخت بود .

مادر عزیز ما آنچه از جواهرات و اشیاء و اثاثیه
عروضی باقی مانده بود و غارتگران فرصت ظارت آن را نیافته
بودند بفروش رسانید و از فروش آنها مبلغ چهارصد تومان
تهیه نمیشد . قدری آذوقه برای این مسافرت طولانی و

(۸۲)

پرمشقت فراهم نمودیم . دولت ایران دیناری بابت این
مسافرت خرج سفر نمیداد و کلیه مخارج بر عهده خود مایود .
این مسافرت با مشکلات و موانع غیر قابل توصیفی
سمراه بود خدمه و نوکری که بنا کمک ننماید یا ما نباید
آذوقه و ہول هم تمام شد .

پدرم شنوز بھبودی کامل حاصل نفرضود بود و آثار
زخم و نقاشت در بدن مبارکش وجود داشت . هیچیک از
دستان و بستانگان ما جرأت نداشت که بدیدن ما بباید و با
ما خدا حافظی کند زیرا موری رحمت و اذیت قرار میگرفت .
پس کسی با ما خدا حافظی و وداع نکرد فقط مادر بزرگ -
مادرم برای خدا حافظی آمده بود .

نوکر و فادار ما اسفندیار و یک زن سیاه پیری که در
غیبت پدرم هارا ترک نکرد بودند با ما خدا حافظی نکردند
و گریستند .

ما سه بچه کوچک بودیم . برادرم عباس هشت ساله
بود و من شش ساله و میرزا مهدی دو ساله . میرزا مهدی
چون خیلی کوچک بود مادرم تصمیم گرفت اورا نزد مادر -
بزرگم بگذارد . گرچه دوری از ا فوق العاده سخت و دردنا
بود .

بالاخره در راه این سفر پرنیج و تعب قدم نهادم و

این مسافت چهار هفته طول کشید .

شوا فوق العاده سرد بود . باد سردی میوزد و زمین را برف پوشانیده بود . در آن شوای نامساعد ما سوار بر چهار یا یان مسافت میکردیم مارا بجز اینکه بطری — ق جدید گرویده ایم از کشور ایران تبعید میکردند .

گاش اتفاق میافتد که شب را در بیان بسر میبردیم و چون وسائل کافی برای گرم شدن و خوابیدن نداشتیم خیلی بما سخت میگذشت .

مادر عزیزم چقدر در این سفر رنج کشید و ناراحتی دید . سوار بر قاطر راه می پیمود و تحمل مشقت میکرد . ولی زیان به شکایت نگشود بلکه دردمدان را تسلي میداد و آنچه از دستش بر میآمد در مورد عموم بذل لطف و محبت میفرمود .

حضرت ورقه علیا وقتیکه به نقل این سرگذشت مشغول بودند لدی بلا مفیلد از شدت تأثرا شد . در چشمانت حلقه زده بود . حضرت ورقه علیا خطاب با یشان فرمودند :

— آن ایام بسیار تأثرا نگیز بود و اگر من بخواهم جزئیات را برای شما بگویم اسباب حزن شما خواهم شد .

(۸۴)

لدی بلامفیلد در جواب گفتند :

- خانم عزیز ! من هم میخواهم ازشندیدن آن آلام در
حزن و اندوه شما شریک باشم .

حضرت ورقه علیا در جواب فرمودند :

- در خلطرات گذشته ام جز غم و حزن چیز دیگری
نداشت نمیشد ، ولی باید دانست که این حزن عین سرور
است و این غم بزرگترین مایه شادی است زیرا زحمت در
ایه خدا رحمت است و فقر ز بینوائی منتهی درجه ثروت و
غیره .

طهاره کوچکت سواره ران ، اکبر

(از کتاب لیدی بلامفیلد)

موقعیکه وارد شهر شد یم مادر عزیز ما که به ناز و
عیمت عادت کرده بود و نیچوقت بکارهای سخت و دشوار
تن در نداده بود مارا که بچه های کوچکی بود یم به حتماً
شومی میبرد و در آنجا لباسهایمان را من شست . آن
لباسهای را با خود بمنزل میآورد و برای خشک کردن آنها
در هوای سرد زمستان رزمات زیادی متحمل میشد .

(۸۵)

دست شای نم و ملایم او که باینگونه امور شاق آشناشی
نداشت ورم کرده بود و درد میکرد . در طی سفر گاهی اوقات
در کاروانسرا در اطاقها کیف منزل میکردیم در یک اطاق
 تمام خانواده شب را میگذرانیدیم . اطاقی بود که نم
 روشنائی داشت و نه رختخواب .

پدرم شنوز مرض بود . مصائب و زحماتی کسے در
 زندان طهران متحعمل شده بود اورا رنجور کرده بود .
 نمیتوانست از غذاها نامرغوب بخورد . مادرم از ناخوشی
 پدرم فوق العاده نگران بود و سعی مینمود که بوسائل
 ممکنه پدرم تقویت یابد و از رنج ناخوشی نجات پیدا کند
 زیرا در اثر نخوردن غذا روز بروز قوای پذیرم رو به تحلیل
 میرفت و ضعیف شده بود .

یکروز مادر عزینم قدری آرد بست آورد و شب
 موقعیکه ما بکاروانسرا برای استراحت وارد شدیم حلوا نمک
 تهیه دید . در تاریکی شب بجای قند در آن حلوا نمک
 ریخته بود بنا بر این این خوراک قابل خوردن نبود و مادرم
 غصه دار و ناراحت شد .

دولت ایران چند سوار همراه ما فرستاده بود که
 در سرحد ما را به عساکر ترک تحويل دادند و آن عساکر تا
 بغداد ما را بدرقه نمودند .

وقتیکه وارد بغداد شدیم خانه کوچکی در اختیار
ما بود که یک اطاق آن متعلق به پدرم بود و اطاق دیگر
مادر روزینم با سه طفل خود زندگی میکرد .

زنهای عرب غالباً بدیدار ما میآمدند . این زنهای
کسانی بودند که در مدت اقامات جناب طاهره در بغداد را
لطف و محبت مخصوصی نسبت آنان جوهر خلوص و انقطاع -
حاصل کرده و از دیدارش مشعوف میشدند حال چون
شنیده بودند که عده ای از هم مسلکان طاهره به بغداد
وارد شده اند برای ملاقات ما میآمدند . در همین اطاق
محفر و کوچک ما از مهمانان خود پذیرایی میکردیم .

روزی از روزها زن پیری بعلقات ما آمد . مادرم دستور
داد که سماور را مهـّیا کنم . سماور خیلی بزرگ بود و حمل
آن از پله کان دشوار و سخت بود ، من در آن زمان کوچک
بودم و دستهای من قدرت بلند کردن آن سماور بزرگ را
نداشت ولی با تمام این سماور را بلند میکدم و از پله ها
به اطاق بالا میبردم . پیر زن چون دید که طفل کوچکی
سماور بآن بزرگی را حمل میکند خطاب به مادر گفت :
- یکی از دلائلی که میتوان برای حقانیت حضرت
باب اقامه نمود همین است که طفل باین کوچکی و خردی
سماور باین بزرگی را حمل میکند .

پدر عزیزم این مطلب را یاد آوری فرمود و خطا ب =
بنن چنین گفت :
— این زن از دیدن تو که سماور را حمل میکرد ی
بکلی تقلیب شد .

در بین اعرابی که با جناب طاهره ملاقات میفرمودند
مردی بود بنام شیخ سلطان که دخترش به نکاح جناب میرزا
موسی برادر حضرت بیها «الله درآمد» بود . میرزا موسی
نسبت به پدرم تا آخرین لحظه حیات وفادار بود و در موقع
سرگونی و گرفتاری نهایت محبت را نسبت بـما ابراز فرمود . او
در پختن خوارک و شستن لباس هم نهایت مساعدت را میکرد .
مادر عزیزم آسیه خانم در انر کارهای شاق و سخت
روز بروز ضعیفتر شد ولی با همه این مافوق قدرت و توانائی
خود کار میکرد و شکایت نمینمود .

پدر عزیزم با آنکه در تمام دو ران حیاتش در کمال
نحتمت و عزت زندگی کرد بود و از طبقه ممتازه مملکت ایران
بود مهد لک در رحمت و تنگستی در پختن غذا و کارهای
سخت دیگر بسیار عزیزم کمک و مساعدت میفرمود و دیگرگاه از
این سرگونی و ناراحتی که در راه خدا متحمل شده بود ابراز
حزن و اندوه ننمود .

فهرست مفردات

۱	تذكرة الوفا	مصحفه
۲	آقا شما اینجا چه میکنید	۴
۳	بسیار مسروط که خدمت شمار سیدم	۷
۴	در جوار غصن اطهر	۱۰
۵	هوای سجن پاران حقیق را بیات	
۶	جديد است	۱۲
۷	آشکفت سیر راغ	۱۴
۸	نمیتوانستند از خند و خود را را نند	۱۶
۹	تا ممکن سر هاری مکوید تا پنه	
۱۰	رسد به انسان	۱۸
۱۱	شما کجا اینجا کجا	۲۰
۱۲	در صافتهای تبلیغی باید	۲۱
۱۳	سبکبار بورد	۲۲
۱۴	تعبیر خواب	۲۳
۱۵	رونق سفر	
۱۶	از این سید محترم نمیخواهم	
۱۷	جدا شوم	۲۴

۴	اِرْتَفَاع اَمْر در دست اوست
۱۵	كَه هَنْز من نَبُود مَ كَه تو در دلم نشستن
۱۶	يَا عَامُوتُو
۱۷	ثَائِق صَبَر نَم سَرْمِيچَاد سَرْمَا مِيغُورُم
۱۸	رِيَاضَت شَش سَالَه بَهْدَر نَرْفَت
۱۹	اُورَا اِينْقَدَرْهَم دَوْسَت نَدارَم كَه اَز نَان خَوْد با وَيدَه مَ
۲۰	طَمَّاع
۲۱	لَذَت تَشْرَف
۲۲	سَوْز وَكَدَاز
۲۳	شَور وَانْجَذَاب
۲۴	تَوْجِه مَخْصُوص حَضُور حَسَنْت عَبْد البَهْرَا
۲۵	بَه اَمْر تَعْلِيم وَتَرْبِيت
۲۶	شَاهِرَاه مَنْتَخَب
۲۷	دَوْرَان خَوْقِش شَوْدَكَى
۲۸	زَندَان طَهْرَان (سَيَاه جَيَال)
۲۹	سَفَر پَر رَنج وَتَعْب
۳۰	طَفَل كَوِيْك سَماَور بَزَرْكَرَا حَمَل مِيكَرَد

